کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی	خطی
۱۸۳۴۲	

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب نصاب مولوی
مؤلف اسماعیل انقروی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۳۴۲
شماره ثبت کتاب ۲۰۹۵۰۷

۵۶

۱۸۳۴۲
۲۰۹۵۰۷

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۵۰۷
کتاب نصاب مولوی
مؤلف اسماعیل الفروی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۳۴۲
۱۸۳۴۲
۲۰۹۵۰۷

۵۰۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب: نصاب مولوی

مؤلف: اسماعیل افروی

مترجم:

شمارهٔ قفسه: ۱۸۳۴۲

شماره ثبت کتاب: ۲۰۹۵۰۷

۵۰ ۴

۱۸۳۴۲

۲۰۹۵۰۷

۱۸۳۴۲
۲۰۹۵۰۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحیم

داند احوال طریقت را تمام ؛ یابد اندر انتها اعلی مقام ؛ هم کتاب
مثنوی را مستعد ؛ باشد ار در علم این گردد بجد ؛ یا رب این را نفع کن
بر مسلمین ؛ همچنانکه نفع کردی اصل دین ؛ امیدوار از فضل و رحمت
الهی آنست که این کتاب مستطاب را بطلاب علوم و ارباب امید
وکافی سازد و مسئول از کرم و عنایت نامتناهی آن جناب
نیست جامع این ابیات را و کلمات از شوایب سمعه و ریا و از
اغراض نفس و هوا پاک پردازد بالله التوفیق پس فهرست
کتاب و عنوان این نامه مستطاب بر سه قسم و صد درجه ... طریقت
نامه شده است قسم اول به آداب طریقت و قسم ثانی به آداب شریعت
و قسم ثالث به آداب معرفت و حقیقت تعلق دارد قسم اول بر ...
باب مشتمل است باب اول ماهیت طریق مولوی را بیان میکند و اختلاف
ست ... اهل این طریق را عیان میکند باب ثانی احوال خلیفه و خلافت را
بیان ... خلیفه را ... شرائط علم و عدالت را عیان میکند
باب ثالث رتبه شیخ کامل و مرتبه شیخیت را و احوال منتسب محقق و منتسب
مبطل را بیان میکند باب رابع سالک را در این طریق لازم شدن

١٨٣٤٢
٢٠٩٥٠٧

مجلس شورای اسلامی

درویش
محمد
سراج ...
١٢٤٣

٢٦٣٨١
٧٠٥٠٢

مرشد زنده در این راه بی مرشدی رفتن موجب خسران شدن را بیان میکند
باب خامس سالک بشیخ خود تسلیم کردن و ارادت نمودن را بیان
میکند باب سادس فضایل فقراء خانقاه نشین و احوال سالک قریب
ایشان را عیان میکند باب سابع فضیلت سفر ظاهر و باطن سیر و
گذر را بیان میکند باب ثامن لوازم سفر را و احوال مصاحب و همنشین
را و مقصود از سفر را و احوال سیاحت چه باشد آنرا بیان میکند
باب تاسع اسرار سماع و صفا را و لزم حل صوت و صدا را بیان میکند
باب عاشر اسرار رقص و دوران را و وجد و حال عاشقان را بیان
میکند قسم ثانی نیز ده باب مشتملست انرا با آداب شریعت تعلق دارد
باب اول ایمان و طاعت را و ترک هوا و معصیت را بیان میکند باب ثانی
فضایل کلمه توحید و اسم جلاله و اسم هو را بیان میکند باب ثالث
طهارت ظاهر و باطن را و اسرار فضایل او را بیان میکند باب رابع
فضایل صلوة و صلوة مقربین را بیان میکند باب خامس
فضایل زکوة و صدقه و سخاوت را بیان میکند باب سادس

فضایل صوم و گرسنگی را و لقمهٔ حلال خوردن را بیان میکند باب سابع
صورت و معنی حج را بیان میکند باب ثامن تجرد و تزوج و احوال نکاح و حسن
معاشرت را بیان میکند باب تاسع احوال اکتساب و مذمت سؤال
و مدحت کسب دین و طاعت کردن را بیان میکند باب عاشر فضیلت
سعی و کوشش را و مجاهده و مجاهده را عیان میکند قسم ثالث نیز ده
باب مشتمل است و هر باب بر ده درجه محتوی باب اول درجاتی که در بدا
یت سلوک واقع شده است آنرا بیان میکند درجه اول یقظه ثانی
توبه ثالث در گریه رابع در انابت خامس در ورع سادس در تفکر سابع
در ذکر ثامن اعتصام تاسع فرار عاشر خمول باب ثانی درجاتی که در منزل
ابواب سلوک واقع شده آنرا بیان میکند اول خلوه ثانی عزلت
ثالث ریاضت رابع حزن خامس خوف سادس رجا سابع خضوع
ثامن زهد تاسع تقوی عاشر ورع باب ثالث درجاتی که در نهایت
اهل سلوک واقع شده آنرا بیان میکند اول تبتل ثانی عبادت
ثالث حریت رابع مراقبه خامس حرمت و تعظیم سادس اخلاص سابع

استقامت ثامن توکل تاسع قناعت عاشر تسلیم باب رابع در بیان ا
خلاق حسنه و درجاتی که در اخلاق واقع شده آنرا بیان میکند
اول در تخلق ثانی در تواضع ثالث در ایثار رابع فتوت خامس
صدق سادس حیا سابع شکر ثامن صبر تاسع رضا عاشر انبساط
باب خامس در درجاتی که در منزله اصول سلوک واقع شده آنرا بیان
میکند اول قصد ثانی عزیمت ثالث ارادت رابع مراد و محبوبیت
خامس ادب سادس یقین سابع انس ثامن تصرف تاسع
فقر عاشر غنا باب سادس در درجاتی که در منزله اودیه سلوکست آنرا
بیان میکند اول احسان ثانی علم ثالث حکمت رابع بصیرت
خامس فراست سادس الهام سابع در معرفت خواطر ثامن حزم تاسع
همت عاشر قربت باب سابع در درجاتی که در احوال و مقام واقع شده
آنرا بیان میکند اول در بیان حال ثانی محبت ثالث عشق
رابع شوق خامس ذوق و برق سادس عطش سابع هیبت ثامن
حیرت تاسع قلق عاشر غیرت باب ثامن در درجاتی که در مقام ولایت

واقع شده آنرا بیان میکند اول اولیاء الله ثانی سر ثالث غربت رابع
استغراق خامس محو سادس وحدت سابع صفا ثامن سرور تاسع تلوین عاشر
تمکین باب تاسع در درجاتی که در مرتبه حقایق واقع شده آنرا بیان میکند اول
مکاشفه ثانی مشاهده ثالث تجلی رابع حیات خامس قبض سادس بسط
سابع سکر ثامن محو تاسع فصل عاشر وصل باب عاشر در درجاتی که در
نهایت سلوک واقع شده ست آنرا بیان میکند اول معرفت ثانی
فنا ثالث بقا رابع تحقیق خامس تلبیس سادس وجود سابع تجرید ثامن
تفرید تاسع جمع عاشر توحید ∴ این بود فهرست این نامهٔ گزین ∴
لیک بر فهرست شو قانع همین ∴ جمله بر فهرست قانع گشته ایم ∴ زانکه در
حرص و هوا آغشته ایم ∴ باشد این فهرست دامی عام را ∴ تا چنان دا
نند متن نامه را ∴ باز کن سر نامه را گردن متاب ∴ زین سخن والله اعلم با
در بیان طریق مولویه
بالصواب باب اول ماهیت طریق مولویه را بیان میکند که آن فی الحقیقه
طریق مشایخ صوفیانست چنانکه حضرت مولوی در غزلی میفرماید ∴ ما صو
فیان راهیم ∴ ما طبل خوار شاهیم ∴ الا آخره و فقرا او نیز برای اشعار این

معنی بعد الطعام بر سر سماط هر روز و شب برتکا این بیت را میخوانند در قصه
رومیان و چینیان مراد از صوفیان بردن صوفیان مولانا روم اینجا
لطیف دا این کرده الآن بر انواع مختلف و اقسام متنوع اند بعضی از ایشان
کاملان و مکملانند و صوفیان و صافیانند و بعضی متصوفه و کردی در بر
عبا در تها دو حلی سر کنند و اکثر ایشان طایفه فقرا و مساکین اند و بعضی از
ایشان ملامتیه و مخلصانند و قسمی را از این کروه هر طایفه تشبیه کرده اند
یکی تشبیه محقق و دیگری تشبیه مبطل گویند و در حق این اقسام مختلفه ابیاتی
که در مثنوی لطیف واقع و انتخاب شده اینست مثنوی رومیان آن صوفیانند
ای پسر ؛ بی ز تکرار و کتاب و بی هنر ؛ لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها ؛
پاک زآز و حرص و بخل و کینه‌ها ؛ نقش و قشر علم را بگذاشتند ؛ رایت
عین الیقین افراشتند ؛ دل ز دانشها بشستند این فریق ؛ زانکه
این دانش نداند این طریق ؛ گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ؛
لیک محو فقر را برداشتند ؛ دفتر صوفی سواد حرف نیست ؛ جز دل اسپید
همچو برف نیست ؛ زاد دانشمند آثار قلم ؛ زاد صوفی چیست آثار قدم

هست صوفی آنکه شد صفوة طلب ؛ نه از لباس صوف و خیاطی و دب ؛
صوفیی گشته به پیش این لئام ؛ الخیاطه واللواطه والسلام ؛ صوفی آن صورت
مپندار ای عزیز ؛ همچو طفلان تا کی از جوز و مویز ؛ جسم ما جوز و مویز است
ای پسر ؛ گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر ؛ ای بسا زراق و گول و بی
وقوف ؛ از ره مردان ندیده غیر صوف ؛ ای بسا شوخان ز اندک
احتراز ؛ از شهان ناموخته جز گفت و لاف ؛ با بجز آن حرف شان روزی
نبود ؛ یاد در آخر رحمت آمد ره نبود ؛ آه از آن زوری صدق صافیان
؛ باز خواهد از تو سنگ امتحان ؛ صد هزاران امتحانست ای پسر ؛
هر که گوید من شدم سرهنگ در ؛ گر نبودی امتحان هر بدی ؛ هر مخنث در
دغا رستم شدی ؛ خویش را عارف و واله کنی ؛ خاک در چشم مروت
میزنی ؛ ساختی خود را جنید و بایزید ؛ رو که نشناسی تبر را از کلید
مر مرا از خویش هم آگاه نیست ؛ در دلم گنجایی جز الله نیست ؛ سوی
خود اعمی شدم از حق بصیر ؛ پس معافم از قلیل از کثیر ؛ لاف درویشی
زنی بیخودی ؛ های هوی مستیان ایزدی ؛ ابلهی وهم آرشیه آورده ؛

بنگ وافیون هر دو با هم خورده ∴ خویش تن را عاشق حق ساختی ∴
عشق با دیو سیاهی باختی ∴ تو چه خود را گیج بنگی کرده ∴ خون رز چه خون
ما را خورده ∴ بدرگی و تنبنه و حرص و آز ∴ حیله کن پنهان بشید ای مکر ساز
طالب یزدان انکه عیش و نوش ∴ باده شیطان و انکه هم جوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است ∴ هوشها باید بر آن هوش تو بست
∴ پس ترا خود هوش کو یا عقل کو ∴ تا خوری رای تو دانش را عدو ∴
عاشقان را باده خون دل بود ∴ چشمشان بر راه و بر منزل بود ∴ صوفیان
بدنام هم زین صوفیان ∴ نقش صوفی باشد او را نیست جان ∴ نقش
ماهی را چه دریا و چه خاک ∴ زنگ هندو را چه صابون و چه زاک ∴
نقش درویش است او نی اهل جان ∴ نقش سگ را تو مینداز استخوان
ماهی خاکی بود درویش نان ∴ شکل ماهی لیک از دریا رمان ∴ مومن
لیکن مبر تو کهربا ∴ باز داند خبر کان را از قفا ∴ گر نه معیوب باشد در
جهان ∴ تاجران باشند جمله ابلهان ∴ انکه گوید جمله حقست احمقیست
وانکه گوید جمله باطل او شقیست ∴ درمیان دلق پوشان یک فقیر

امتحان

امتحان ∴ زان بیاورد اولیا را بر زمین ∴ تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص ∴ حق را خواند هر دو از فرکن خلاص
جهد نماید از ین سو بهر پند ∴ چون نشد گوید خدا یا در مبند ∴ نقش بدا
نند در جو فلک ∴ کارسازانند بهر ملک ∴ کیمیا سازان گردون
را ببین ∴ بشنو از مینا گران مردم طنین ∴ شیخ که بود پیر یعنی مو
سفید ∴ معر این مو بدان ای نا امید ∴ هست آن موی سیه هستی او ∴
تا ز هستی ذره‌اش نماند تا رمو ∴ چون ز هستی اش نماند پیر اوست ∴
گر سیه مو باشد آن یا خود موست ∴ هست آن موی سیه وصف بشر ∴
نیست آن مو موی ریش و موی سر ∴ عیسی اندر مهد بر دارد نفیر ∴ از جوان
ناگشته ما شیخ هم پیر ∴ گر رهید از نفس او صاف بشر ∴ شیخ نبود کهل باشد ای
پسر ∴ هر ایشان کاین عالم نمود ∴ جان ایشان غرق دریای شهود
∴ بیش از نقش جان پذرفته اند ∴ بیش از بحر درها سفته اند ∴ این فلک در
در ایشان جرعه نوش ∴ آفتاب از جودشان زربفت پوش ∴
آن ستونهای هلهای جهان ∴ آن طبیبان مرضهای نهان ∴ حضوبد

مهر داور زین چنینند ⁂ همچو حق بی علت و بی رشوتند ⁂ بهر جانی چون
زاب شان تو صلاح ⁂ همین مزد از حرف ایشان اصطلاح ⁂ حرف
درویشان بدزدی ده بسی ⁂ تا گمان آید که هست او هم کسی ⁂ حرف
درویشان و نکتهٔ عارفان ⁂ بسته اندایش بچیا بان بر زبان ⁂ خورده
گیرد در سخن بر بایزید ⁂ ننگ دارد از درون او یزید ⁂ از خدا او را
نه بوی نه اثر ⁂ دعویش افزون ز شیث و بو البشر ⁂ چون بسی ابلیس آدم
روی هست ⁂ پس بهر دستی نشاید داد دست ⁂ هر طرف غولی همی خواند
ترا ⁂ کای برادر راه خواهی هین بیا ⁂ ره نمایم همرهی باشم رفیق ⁂
من قلاوزم درین راه دقیق ⁂ نی قلاوزست نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو ⁂ کار مردان روشنی و گرمی است ⁂
کار دونان حیله و بی شرمی است ⁂ شیر پشمین از برای گد کنند ⁂ بو مسیلم را
لقب احمد کنند ⁂ نی نوا از نان خوان آسمان ⁂ پیش او ننداخت
حق یک استخوان ⁂ او ندا کرده که خوان بنهاده ام ⁂ نایب حقم
خلیفه زاده ام ⁂ هر خسی دعوی داودی کند ⁂ هر که بی تمیز کف در وی زند

بقدر او از نقل نشناسد غویست ⁂ هین از او بگریز اگرچه معنویست ⁂ رسته
در بسته حسن او بکیست ⁂ گر یقین دعوی کند او در شکیست ⁂ انچنین
کس گر زنگی مطلقست ⁂ چون چرا این تمیز نبود احمقست ⁂ هین از او بگریز
چون آهو ز شیر ⁂ سوی او مشتاب ای دانا دلیر ⁂ جهد کن پیر عقل
دین شوی ⁂ تا چه عقل کل تو باطن بین شوی ⁂ پیر پیر عقل باشد
ای پسر ⁂ نی سپیدی موی اندر ریش و سر ⁂ از بلیس پیرتر خود کی بود
⁂ چونکه عقلش نیست او لاشی بود ⁂ غیر پیر استاد سرلشکر مباد ⁂
پیر گردون نی ولی پیر رشاد **باب رابع** در بیان آنکه سالک را در
طریقت بگزیدهٔ زنده و مربی فرخنده لازم و لابدست تا بر او اقتدا
کند و از وی علم و ادب آموزد در این راه بی استاد رفتن
موجب ضلال و باعث زلل و از فتنهٔ نفس و حیل و مکر شیطان
نا دغل باشد و مشایخ گذشته را اقتدا کردن و از ارواح ایشان
نفع و فایده بردن هر سالک را میسر و موفق نبود مگر اویسیان
را و ایشان آن طایفه اند که از ارواح اولیاء گذشته ارشاد

در بیان پیر و مرشد طریقت

پذیرند و بارشان ایشان برسبیل صلاح و رشاد روند چنانکه شیخ
ابوالحسن خرقانی از روح سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس
سره ارشاد پذیرفت لیکن اینرا تقلید و اقتدا را نشاید مثنوی
پیر را بگزین که بی پیر این سفر ∴ هست بس پر آفت و خوف و خطر ∴
آن رهی که بارها تو رفته ∴ بی قلاوز اندر آن آشفته ∴ پس رهی را که
ندیدستی تو هیچ ∴ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ ∴ هر که در ره بی قلاوزی
رود ∴ هر دو روزه راه صد ساله شود ∴ هر که گیرد پیشه بی اوستا ∴
ریشخندی شد بشهر و روستا ∴ جز بتدبیر یکی شیخ خبیر ∴ چون روی چون نبود
دست قلب بصیر ∴ وان آنکه عمر نارسیده پر ∴ بر پرد در اوج و
افتد در خطر ∴ بی ز مفتاح خرد این قرع باب ∴ از هوا باشد نه از
روی صواب ∴ پیر باشد نردبان آسمان ∴ تیر پران از که گردد از
کمان ∴ اندرین وادی مرو بی این دلیل ∴ لا احب الآفلین گو چون
خلیل ∴ گر تحکم داری گزین کن در نهاد ∴ نزد دانا خویشتن را کن
گرد ∴ با تحکم باید میان جان خویش ∴ ور نداری ره مرو تنها و پیش

خدمت

خدمت اکسیر کن مس وار تو ∴ جور میکش ای دل از دلدار تو ∴ خاک
باشان پیر و دیوارشان ∴ بهتر از عام و زر و گلزارشان ∴ بنده
یکمرد روشن دل شوی ∴ به که بر فرق سر شاهان روی ∴ گر تو خود
خویشتن را برید ∴ راز و نور برآید پدید ∴ دست را مسپار جز در دست
پیر ∴ پیر حکمت کو علیمست و خبیر ∴ چونکه دست خود بدست او نهی ∴
پس ز دست آفلا بیرون جهی ∴ دست تو از اهل آن بیعت شود ∴
ید الله فوق ایدیهم شود ∴ در حدیبیه شدی حاضر بدین ∴ وان صحابه
بیعت را هم قرین ∴ پس زده بار مبشر آمدی ∴ همچه زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه او ∴ با کسی جفت است دراو نیست کو ∴ اینجهان
آنجهان با او بود ∴ این حدیث احمد خوش خو بود ∴ او لا علمت و انهاه
عالم ∴ تا دهد بر بعد مهلت با اجل ∴ این علم دین کسب در راه سداد ∴
کی توان کردن بدون بی اوستاد ∴ کمترین کسبی که در عالم رود ∴ هیچ بی
ارشاد اوستادی نبود ∴ استعینوا فی الحرف یا ذا النهی ∴ من کریم صالح
من اهلها ∴ اطلب الدر اخی وسط الصدف ∴ واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین و انصفوا ÷ بادروا التعلیم لاتستنکفوا ÷ پس لباس
کبر بیرون کن زتن ÷ ملبس ذل بپوش در آموختن ÷ سروری
زهرست جز آن روح را ÷ کو بود تریاق لانی ز ابتدا ÷ هر که او بی سر
بجنبد دم بود ÷ جنبشش چون جنبش کژدم بود ÷ کژرو و شبکور و زشت
و زهرناک ÷ پیشهٔ او خستن اجسام پاک ÷ سر بکوب آن زار او را کش
این بود ÷ خلق خوی مستمرش این بود ÷ این همه را مرده و پژمرده
آن بود را ترک سرور کرده ÷ از کسل در بجل در ماو من ÷ میکشی ای رو چو
را سر میکنی ÷ مثل این اندر زمانه جانی است ÷ جان نادانان برنج ارزانی
زانی است ÷ زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد ÷ لاجرم رفت و دکان
نو گشاد ÷ آن دکان بالای استاد ای نگار ÷ گنده و پر کژدمست پر زمار
÷ زود ویران کن دکان و بازگرد ÷ سوی سبزه و گلستان آبخورد ÷
سایه رهبر بهست از ذکر حق ÷ یک قناعت به از صد لوت و طبق
هر که خواهد همنشینی با خدا ÷ گو نشیند در حضور اولیا ÷ بنده که او برز
سلطانی است ÷ هر ان اخیر دم سلطانی است ÷ پس جلیس الله گشت

الا

در بیان شیخ

آن نیکبخت ÷ کو به پهلوی سعیدی برد رخت باب در بیان آنکه چون
سالک شیخ را پیشوای خود دارد باید شرط و آداب او را بجا
بیاورد اول شرط آنست که مرید تنفید تصرفات شیخ در نفس
و مال خود روا دارد هرچه فرماید بر فرمان او مطیع و منقاد و مسلم
در آمده بود چه جوهر تسلیم و ارادت مرید جز بدین طریق روشن نگردد
و عیار صدق او جز بدین معیار معلوم نشود چنانکه کلام الهی بدین معنی
اشارت فرموده فلا وربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم
الآیه و ثانیا باید که ترک اعتراض کند که بهیچ وجه ظاهرا و باطنا در
خود بر تصرفات شیخ مخالفت ننماید هرگاه که چیزی از احوال شیخ بر او
مشکل آید قصه موسی و خضر علیهما السلام را یاد کند نه با فعل آن تصرف
تا از ورطهٔ فتور ارادت و قصور تسلیم و محبت زود خلاص یابد
که هر چیزی که تسلیم و ارادت مرید کامل تر بود استعداد صورت
تربیت را پذیراتر باشد حتی برو تبعید شیخ از درگاه او بر نگردد
که مشایخ را در مریدان خود امتحانات بسیار واقع شده و بالغا

وجود شیخ برای خود مستبد بودن جایز نیست و شروط و آداب این
بسیار است ولیکن در این مختصر نامه باین قدر اکتفا شد مثنوی
چند گردی پیر بین تسلیم شو ∴ همچو موسی زیر حکم خضر رو ∴ صبر کن بر کار
خضر بی نفاق ∴ تا نگوید خضر رو هذا فراق ∴ گرچه کشتی بشکند تو
دم مزن ∴ گرچه طفلی را کشد تو مو مکن ∴ شرط تسلیمست نی کار دراز
∴ سود نبود در ضلالت ترکتاز ∴ مغز خود خالی کن از انکار یار ∴
تا ز ریحان یابد از گلزار یار ∴ چند روز با شیخ تو در راز بشتی ∴ از دو شب
سیاری دو در گشتی ∴ در پناه جان جان بخشی توی ∴ کشتی اندر خفته
ره میروی ∴ مگسل از پیغمبر ایام خویش ∴ تکیه کم کن بر فن و بر کام
خویش ∴ هین مرا لاهر بابر های شیخ ∴ تا بسی عون لشکرهای
شیخ یکزمانی موج لطفش بال تست ∴ آتش قهرش دمی
حمال تست ∴ قهر او را ضد لطفش کم شمر ∴ کاتحاد هر دو بین
اندر اثر ∴ گر بدی با تو در اخنره رضا ∴ صد هزاران گل شکفتی
مر ترا ∴ چند دل او در رضا آرد عمل ∴ آفتابی دان که آید در حمل

سر نخواهد بر رود تو پای باش ∴ در پناه قطب صاحب رای باش ∴
پس رود خاموش باش از انقیاد ∴ زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد قابلی ∴ مسخ گردی تو ز لاف کاملی ∴ هم ز استعداد
وامانی اگر ∴ سر کشی ز اوستادرا و باخبر ∴ نحس شاگردی که
با استاد خویش ∴ همسری آغازد و آید به پیش ∴ شیخ را که پیشوا و رهبر است
گر مریدی امتحان کرد او خر است ∴ امتحانش گر کنی در راه دین ∴
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین ∴ جرئت جهلت شود عریان و فاش
∴ او برهنه کی شود زان افتتاش ∴ فکر تو نقش است و فکر اوست
جان ∴ نقد تو قلبست نقد اوست کان ∴ پشه آموخت در کشتن
∴ جنگ اندر پشه دنبی بدن ∴ کسب دین عشقست و جذب اندرون
∴ قابلیت نور حق را ای حرون ∴ هر که از استا گریزد در جهان ∴
او ز دولت میگریزد این بدان ∴ هر کجا بینی برهنه و بی نوا ∴
دان که او بگریخته است از اوستا ∴ تا چنان گردد که میخواهد دلش
آن دل کور و بد و بی حاصلش ∴ گر چنان گردد که اوستا خواسته ∴

در بیان خانقاه

خویش را و خویش را آراسته ÷ چون کنی بر پیر ناز کدل مباش ÷÷
سست و ریزنده چو آب و گل مباش ÷ در بهر زخمی که پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آینه شوی ÷ ای برادر صبر کن بر درد نیش ÷÷
تا رهی از نیش نفس گبر خویش ÷ انگروهی کز ادب بگریختند ÷ آب رد
ی آب مردان ریختند باب سادس در بیان آنکه خانقاه با صفه مسکن
فقرا و اصحاب که زین بود در زمان رسول صلی الله علیه و آله شباهت
دا اهل خانقاه نیز با اهل صفه مناسبتی و مماثلتی دارد چه صفه در
مدینه منوره محل سکون و اجتماع فقراء اصحاب رسول صلی الله علیه
و آله بود هر که را از صحابه مسکن نبودی در آنجا اقامت نمودی و اگر کسی
بمدینه رسیدی و آشنایی نداشتی بدان صفه نزول کردی چنانکه از
طلحه روایتست که گفت کان الرجل اذا قدم المدینة و کان له بها
عریف نزل علی عریفه فان لم یکن بها عریف نزل الصفة و کنت
ممن نزل الصفة و هیچ شک نیست که خانقاه زینتی است از
زینتهای اسلام و اختلالی که درین روزگار بسبب اندراس

علوم

علوم و انطماس رسوم مشایخ و فقرا بدین قاعده متطرق گشته
اند صحت اصل وضع و فایده آن قادح نبود در تاسیس بنای خانقاه
چند فایده است یکی آنکه هر کسی را خانه و منزلی هست و خانقاه منزل
فقراء و درویشانست و فایده آخر آنست که فقرا را در خانقاه با
یکدیگر اجتماع و صحبت بیشتر دست دهد و در عموم احوال از عبادات
و مراکلات و مجالسات و محاورات باهم مجتمع و متفق و متقابل و بدان
واسطه روابط الفت و محبت و صفا در میان ایشان موکد گردد و قلو
و نفوس و ارواح و اشباح ایشان از پرتو انوار یکدیگر منعکس و مقتبس
شوند از برکت جمعیت ظاهر و باطن ایشان عکس چهره روزگار
پیدا گردد و نوازل عذاب و بلا از اهل روزگار مندفع مثنوی
اید آنجا رود با تو روشننند ÷ در بلا هر را همچون جوشنند ÷÷
بر جنایاتت مواسا میکنند ÷ در میان جان ترا جای کنند ÷
زان میان جان ترا جا میکنند ÷ تا ترا پر باده چون جامی کنند ÷
در میان جان ایشان خانه گیر ÷ در فلک خانه کن ای بدر منیر ÷ جزو را از

کل خود پرهیز حبیب ∴ با مخالف اینهمه پرهیز چیست ∴ مر ترا دشنام دهد سیلی
شها ∴ بهتر آید از ثنای دیگران ∴ صفعه‌های خور مخور شهد خسان ∴
تا کسی گردی ز اقبال کسان ∴ بر سر اغیار چون شمشیر باش ∴ هین مکن روباه
بازی شیر باش ∴ تا ز غیرت از تو یاران نگسلند ∴ زانکه آن خاران
عدو این گلند ∴ اتحاد یار با یاران خوشست ∴ یار معنی گیر صورت سرکشست
جان حیوانی ندارد اتحاد ∴ تو مجو این اتحاد از روح باد ∴ جان گرگان
و سگان از هم جداست ∴ متحد جانهای شیران خداست ∴ حبذا ارواح
اخوان ثقات ∴ مسلمات مؤمنات قانتات ∴ حاصل این آمد
که یار جمع باش ∴ همچو بتگر از حجر یاری تراش ∴ زانکه انبوهی جمع کار
دان ∴ رهزنان را بشکند پشت و سنان ∴ هر که او دیوار گریبان وا برد
بی سرش باید سزا از دو خورد ∴ یکوجب از جمع رفتن یکزمان ∴
مکر دیوست بشنو نیکو بدان ∴ تا نشد تحقیق از یاران مبر ∴ از
صدف مگسل نگشت از قطره در ∴ راست کن اجزات را از راستا
ن ∴ سر مکش ای راست رو از آستان ∴ هم ترازو را ترازو راست کرد

هم ترازو را ترازو کاست کرد ∴ هر که با ناراستان همسنگ شد ∴ در کمی افتاد
عقلش دنگ شد ∴ عکس چندان باید از یاران خوش ∴ که شوی
از بحر بی عکس آبکش ∴ عکس کاول زد تو آن تقلید دان ∴ چون پیاپی
شد شود تحقیق آن ∴ عکس نورانی همه روشن شود ∴ عکس ظلمانی
همه گلخن شود ∴ عکس عبدالله همه نوری ببین ∴ عکس هر کس را بدانی
جا ببین ∴ پهلوی جنس ار خواهی نشین ∴ ای فغان از یار ناجنس ای
فغان ∴ همنشین نیک جویید ای مهان ∴ هست [illegible] ره جماعت چون
رفیق ∴ بی ره بی یار افتی در مضیق ∴ لیک هر گمراه را همره مدان ∴
غافلان خفته را آگه مدان ∴ همرهی را جو کز و یابی مدد ∴ همرهی همره
احد ∴ همرهی کو به خصم خرد ∴ فرصتی جوید که جامه تو درد ∴ یا بجا اشتر
دلی چند دیو ترس ∴ گوید او بهر رجوع از راه ترس ∴ یار را ترسان
کند ز اشتر دلی ∴ اینچنین همره عدو دان نی ولی ∴ هر کجا لشکر شکسته
میشود ∴ از دو سه سست و مخنث میشود ∴ در صف آید با سلاح مرد
وار ∴ دل براو بنهند کاینک یار غار ∴ رو بگرداند چو بیند زخم را ∴

رفتن او بشکند پشت ترا ۞ بس سپاهی اند که با این نفر ۞ بر که
با اهل نفاق آید حشر ۞ پس مشو همراه این اشتر دلان ۞ زانکه وقت
ضیق و بیمند آفلان ۞ پس گریزند و ترا تنها هلند ۞ گرچه اندر لاف
سحر بابلند ۞ تو ز رعنایان مجو هین کارزار ۞ تو ز طاوسان مجو
صید و شکار ۞ خانقاهی را بود بهتر مکان ۞ من ندیدم یک دمی در وی
امان ۞ خانقه چون این بود بازار عام ۞ چون بود خرکله دیوان عام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا ۞ خر چه داند خشیت و خوف و رجا ۞ از گو
چشم بسته این عیار ۞ که نه بیند شیب و بالا را چه عار ۞ تو نه ای عاشق
چو حرمت گشت فاش ۞ آب روغن ترک کن اشکینه باش ۞ آنکه
فرزندان خاص آدمند ۞ نفحه انا ظلمنا میدمند ۞ از پدر آموز ای
روشن جبین ۞ ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین ۞ نی بهانه ساخت
نی تزویر ساخت ۞ نی لوای مکر و حیلت بر فراخت ۞ باز آن ابلیس
مکر آغاز کرد ۞ که بدم من سرخ رو کردیم زرد ۞ هین مخوان رب بما
غویتنی ۞ تا نگردی جبری و کژ کم تنی ۞ حاجت خود عرضه کن حجت مگو

همچو ابلیس لعین سخت رو ۞ سخت رویی گرد را شد عیب پوش
۞ در ستیزه سخت رویی رو بکوش ۞ چند بگویی جاهلم تعلیم ده ۞ این چنین
انصاف از ناموس به ۞ یا غیاث المستغیثین اهدنا ۞ لا افتخار با
لعلوم والغنی ۞ لا تزغ قلبا هدیت بالکرم ۞ واصرف السوء الذی خط
القلم ۞ بگذران از جان ما سوء القضا ۞ وا مبر ما را ز اخوان الصفا

در بیان سفر

باب پنجم در بیان آنکه سفر در تمرین نفوس طاغیه و تلیین قلب قاسیه
اثر عظیم و فایده جسیم دارد سمی السفر سفرا لانه یسفر عن الاخلاق
از آنجهت حضرت صاحب شریعت صلی الله علیه و آله بقول شریف سافروا
فرو اتصحوا و تغنموا را بر سفر ترغیب و تحریص کرده است لیکن
حصول مقصود و وصول مراد همان بر سفر صوری موقوف نیست
چه بعضی از مشایخ بوده اند که هرگز سفر صوری نکرده اند بلکه ایشان
را توفیق الهی رفیق گشته و سفر صوری را گذاشته سفر فی الوطن کرده
و سیر باطن را مشغول شده اند و این سفر بپای جان و دل
توان کرد نه بپای آب و گل دنیی و عقبی نیست بقدم جان و دل قطع

است و اینجا سخن بسیار است آنهمه لایق این مختصر نیست مقدا
ری در طریقت نامه درین باب مذکور شده است در آنمحل طلب کنند
حاصل کلام انکه فواید کلی اصل درین سفر معنوی حاصل شود پس
قدم همت بطریقت باید نهاد و بدین سیر معنوی شروع باید کرد و اصل
باید گزید و فرع را تابع باید دید مثنوی از سفرها ماه کیخسرو شود ⁂
بی سفرها ماه کی خسرو شود ⁂ از سفر بیدق شود فرزین راد ⁂ وز سفر یابید
یوسف صد مراد ⁂ انکه از شهر و از خویشان برخوری ⁂ کز غریبی رنج و محنتها
بری ⁂ زانکه شیر تیزی و للاتقر ⁂ هست بر اندازهٔ رنج سفر ⁂ این بر ما شده
باشد سیر ما ⁂ کاین سفرزان پس بود جذب خدا ⁂ این چنین که بر بیت
ستشان از جنس ⁂ کان فرود از اجتهاد جن و انس ⁂ تو سفر کردی
ز نطفه تا بعقل ⁂ نه بگامی بود نه منزل نه نقل ⁂ سیر جان بیچون بود
در دور و دراز ⁂ جسم ما از جان بیاموزد مساز ⁂ اینجهان خود حبس جانهای
شماست ⁂ هین روید آنسو که صحرای شماست ⁂ اینجهان محدود و
این خود بیحد است ⁂ نقش و صورت پیش آن معنی سد است ⁂ سیر پردست

قول و فعل ما ⁂ سیر باطن هست بالای سما ⁂ کر به بینی میل خود سوی سما ⁂ پر
لت بر کشا همچون هما ⁂ در ببینی میل خود سوی زمین ⁂ نوحه میکن هیچ منشین
بی حنین ⁂ صد امید است این زمان بردار کام ⁂ عاشقانه ای فتی خم الکلام
⁂ طوف میکن بر فلک بی پر و بال ⁂ همچو خورشید و چو بدر و چون هلال ⁂
آن دراز و کوته او صاف تنست ⁂ رفتن ارواح دیگر رفتنست ⁂
نیک بنگر ما نشسته میرویم ⁂ می نبینی قاصد جای نو ایم ⁂ پس مسافر
آن بود ای ره پرست ⁂ که مسیر و روش در مستقبل است ⁂ از دم
حب الوطن بگذر مایست ⁂ که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
⁂ گر وطن خواهی گذر زین سوی شط ⁂ این حدیث راست را کم خوان
غلط ⁂ حاصل انکه راست میباید شدن ⁂ کاهلی کفرست نزد اهل یقین
باب ثانی در بیان انکه مراد از سفر چند مقاصد است و از مقاصد معتبره
یکی مطالعهٔ آیات الهی و مشاهدهٔ آثار و مصنوعات ربانی کرد نست
بشرط انکه این سفر برفقاء نیکو خصال باشد که حضرت نبی صلی الله علیه واله
فرموده الرفیق ثم الطریق و مقصود دیگر ملاقات اخوان الصفا و مقابلت

مشایخ عظام و مصاحبت علماء و صلحاء و عرفا فوز انجام است
طالب را مجرد از ملاقات اهل صلاح و یافتن نظر ارباب فلاح فوا
ید بسیار و منافع بیشمار حاصل گردد والله اعلم بالصواب و بالشکر
و بجهت اظهار این مثنوی گفت سیر و امی طلب اندر جهان : بخت و روزی را
همی کن امتحان : در مجالس می طلب اندر عقول : آنچنان عقلی که بود
اندر رسول : در میان صالحان یک صالحست : بر سر توقیعش از سلطان
صح است : گفت حق اندر سفر هر جا روی : باید اول طالب مردی شوی
از کلیم حق بیاموز ای کریم : بین چه میگوید ز مشتاقان کلیم : با چنین
جاه و چنین پیغمبری : طالب خضرم ز خودبینی بری : مر ترا عقلست جزوی
در نهان : کامل العقلی بجو اندر جهان : جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غل شود : پس غذای دل بده از همدلی : رو بجو
اقبال را از مقبلی : همنشین مقبلان چون کیمیاست : چون نظرشان
کیمیای خود کجاست : رو بجو یار خدایی را تو زود : چون چنین کردی
خدا یار تو بود : همنشین اهل معنی باش تا : هم عطا یابی و هم باشی

فتا : تا رخ خندان باغ را خندان کند : صحبت نیکانت از نیکان کند :
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی : چون بصاحب دل رسی گوهر شوی : صحبت
شاهان طلب هر دم شتاب : تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب :
گر سفر داری بدین نیت برو : ور حضر باشی ازین غافل مشو :
روح خود را متصل کن ای فلان : زود با ارواح قدس سالکان
: بر غنیمت دار آن توفیق را : چون بیابی صحبت صدیق را : نه چو
آن ابله را یابد قرب شاه : سهل آسان در فتد آن دم ز راه : همچنین
بجا رب زبان گردی مکن : چشم را از خس ره آوردی مکن : یار آیینه
است جان را در حزن : در رخ آیینه ای جان دم مزن : تا نپوشد روی خود را
از دمت : دم فرو بردن بباید هر دمت : [illegible]
نیست : لاجرم با وی بد خو گرد نیست : هر کسی را جفت کرده عدل
حق : پیل را با پیل بق را جنس بق : مونس احمد بمجلس چار یار : مونس
بو جهل عتبه و ذو الخمار : آن یکی چون نیست با اخیار یار : لاجرم شد پهلوی
فجار جار : جاذبه جنسیت الکونیت بین : هر تو جنسی یکی از کفر دین :

گر بهامان مایلی ها مانی ∴ در بموسی مایلی سبحانی ∴ جان ها مان مایل قبطی
شده ∴ جان موسی مایل سبطی شده ∴ گر تو نشناسی کسی را از ظلام ∴ منکرا
را گوش سازید ش امام ∴ در جهان هر چیز چیزی میکشد ∴ کفر کافر را
و مرشد را رشد ∴ کاه در بغداد آید ناگهان ∴ بگذرد او زین سران تا
آن سران ∴ از همه عیش و خوشیها و مزه ∴ او نه بیند جز که قشر خربزه ∴
ای بسا کس رفته تا شام و عراق ∴ او ندیده هیچ جز کفر و نفاق ∴ ای بسا کس
رفته تا هند و هری ∴ او ندیده جز مگر بیع و شری ∴ چیزی ندارد مادر کی از زنگ
دبو ∴ جمله اقلیمها را گو بجو ∴ معدهٔ خر که کشد در اجتذاب ∴ معدهٔ آدم
جذوب گندم آب ∴ پس تو هم الجار ثم الدار گو ∴ گر دلی داری برو
دلدار جو ∴ گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز ∴ کن ز خاک پای مردان
چشم تیز ∴ دان عصا کش را گزیدی در سفر ∴ گر نه بینی باشد از تو
کورتر ∴ کحل دیده باش خاک پاش را ∴ تا ببینداری سرا و باش را

در بیان سماع

باب تاسع از جمله مستحسنات مشایخ صوفیهٔ مولویه در محل انکار بعضی
علماء ظاهرست یکی سماع ایشان نیست و چه انکار ایشان آنکه

این رسم بدعتست در عهد سید المرسلین صلی الله علیه و آله و در زمان
اصحاب و تابعین نبوده است لیکن بعضی از مشایخ [illegible] کرده مستحسن
داشته استجواب آنست که نعم هر چند بدعتست ولیکن هم [illegible] حسنه
پس ممدوح چیز مذموم نخواهد شد خصوصا که هر چند فواید مشتمل باشد و از جمله فواید
یکی آنست که اصحاب ریاضات و ارباب مجاهدات را از کثرت مجاهده که گاهی
ملالتی و کلالتی در قلوب و نفوس حادث شود و قبض و سستی که موجب فتور
و قصور اعمال و احوال بعضی از ایشان طاری شود پس مشایخ متأخرین بر
چیزی که از شرع و ادب خارج نبود ترتیب داده و ایشان را در وقت
حاجت بر تناول آن اجازت فرموده تا بدان واسطه ملالت و کلالت
از ایشان زایل شود و دیگر باره از سر شوق و جذب روی بمجاهده آرند
پس سماع آرام دل عاشقان و سرور سینهٔ صادقان و غذای جان سالکان
و دوای درد سالکان است فواید سماع بسیارست و شروط و آداب
آن نیز بیشمارست مقداری از آن در طریقت نامه مذکور شده است
فلیطلب فیه و در اصل مأخذ این آوازها در میان خلق مؤمنین

اختلاف افتاد حکما گویند این آوازها را ما از چرخ گرفته ایم و مؤمنان
گویند این آوازها را ما در بهشت شنوده ایم چنانکه میفرماید مثنوی ؛
پس حکیمان گفته اند این لحنها ؛ از دوار چرخ بگرفتیم ما ؛ بانگ گرد
شهای چرخ است اینکه خلق ؛ می سرایندش به طنبور و بحلق ؛ مؤمنان
گویند کآثار بهشت ؛ نغز گردانید هر آواز زشت ؛ ما همه اجزای
آدم بوده ایم ؛ در بهشت آن لحنها بشنوده ایم ؛ گرچه بر ما ریخت آب و گل
شکی ؛ یادمان آید از آنها چیزکی ؛ ناله سرنا و تهدید دهل ؛ چیزکی
ماند بدان ناقور کل ؛ پس غذای عاشقان آمد سماع ؛ که درو باشد
خیال اجتماع ؛ چرخ را در زیر پا آر ای شجاع ؛ بشنو از فوق فلک بانگ
سماع ؛ در حجب بس صورتست و بس صدا ؛ هست بر سمع و بصر مهر خدا
؛ آنچه او خواهد رساند او بچشم ؛ از جمال و از کمال و از کرشم ؛
آنچه او خواهد رساند او بگوش ؛ از سماع و از بشارت و ز خروش
بر سماع راست هر کس چیر نیست ؛ لقمه هر مرغکی انجیر نیست ؛ خاصه
مرغ مرده پوسیده ؛ پر خیال اعمی و نادیده ؛ مطرب عشق این زند وقت

بسماع ؛ بندگی بند و خداوندی صداع ؛ اولیا را در درون هم نغمهاست ؛
طالبان را زان حیات بی بهاست ؛ نشنود آن نغمه را از خود گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس ؛ باب در بیان آنکه اهل وجد هرگاه
آواز خوش شنود اضطراب و قلق در نهاد او افتد و از وی حرکات
غیر معتاد صادر شود چنانچه قدس سره گفت چون حق سبحانه و تعالی
در عهد ازل و میثاق اول با ذرات ذریات بنی آدم خطاب الست
بربکم فرمود دلالت آن خطاب و عذوبت آن کلام مستطاب در
مسامع ارواح ایشان بمانده لاجرم که هرگاه آواز خوش بشنوند
لذت آن خطاب یادشان آید و بذوق آن رقص و حرکت کنند
و چنین سنگ آسیا از عشق در رقصند مثنوی عاشقان در سیل تند افتاده اند
؛ بر قضای عشق دل بنهاده اند ؛ همچو سنگ آسیا اندر مدار ؛ روز و شب
گردان و نالان بیقرار ؛ گردشش بر جوی جویان شاهدست ؛ تا نگوید
کس که آن جو راکدست ؛ گر نمی بینی تو جو را در کمین ؛ گردش دولاب گر
دون ببین ؛ چون قراری نیست گردون را ازو ؛ ای دل اختروار آرام مجو

در بیان اهل وجد

چون نمی‌بینی تو تدویر قدر ∴ در عناصر جوشش و گردش نگر ∴ زانکه گر
سیهای آنجاشان کف ∴ باشد از غلیان بحر باشرف ∴ آفتاب
و ماه دو گاو خراس ∴ گرد میگردند و میدارند پاس ∴ ماه و گردون
چون درین گردیدنست ∴ گاه تاریک و زمانی روشنست ∴ تو
یک جزوی دلا زین صد هزار ∴ چون نباشی پیش حکمش بیقرار
رقص آنجا کن که خود را بشکنی ∴ پنبه را از ریش شهوت بر کنی ∴ رقص
و جولان بر سر میدان کنند ∴ رقص اندر خون خود مردان کنند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس ∴ وانکه گرد جان از آنها خود
مپرس ∴ جانهای بسته اندر آب و گل ∴ چون رهند از آب و گلها شاد
دل ∴ در هوای عشق حق رقصان شوند ∴ همچو قرص بدر بی نقصان
شوند ∴ چون رهند از دست خود دستی زنند ∴ چون جهند از نقص خود
رقص کنند ∴ مطربانشان از درون دف میزنند ∴ بحرها در شورشان
کف میزنند ∴ دست میزد چون رهید از دست مرد ∴ سبز و رقصان
در هوا چون شاخ و برگ ∴ تو نمی‌بینی لیک بهر گوششان ∴

برگها بر شاخها هم کف زنان ∴ تو نمی‌بینی برگها را کف زدن ∴ گوش
دل باید نه این گوش بدن ∴ شاخها رقصان شده چون تائبان
برگها کف زن مثال مطربان ∴ همچو شاخ سبز گردان چپ و راست
از بادش گونه گونه رقصهاست ∴ آفتاب اندر فلک دستک زنان ∴
ذرها چون عاشقان بازی کنان **فصل** اگر کسی از جمله محبان فدائی
در میان وجد و حال خرقه خود را بیندازد دیگر باره بر سر خرقه نرود
زانطریق عشاق الهی نیست چنانکه میفرماید **مثنوی** صوفییم و خرقها
انداختیم ∴ باز نستانیم چون درباختیم ∴ ما عوض دیدیم وانکه چون
عوض ∴ رفت از ما حاجت و حرص و غرض ∴ صوفیی کانداخت
خرقه وجد در ∴ کی رود او بر سر خرقه دگر ∴ میل سوی خرقه رداتی و ندام
آنچنان باشد که من مغبون شدم ∴ باز ده آن خرقه این سو ای قرین ∴
زانکه ارزید آن معنی بدین ∴ دور از عاشق چنین فکر آیدش ∴ در دو عالم
خاک بر سر بایدش ∴ عشق ارزد صد چو خرقه کالبد ∴ که خیالی دارد او
حس و خرد ∴ خاصه خرقه ملک دنیا کابترست ∴ هیچ آنکه هستیش

در بیان سلوک طریق تحقیق

در درست قسم ثانی با آداب شریعت تعلق دارد و این بر ده باب مشتملست
باب اول در بیان آنکه سلوک طریقت تحقیق و تتبع آثار انبیاء علیهم
جز بتقدیم ایمان و طاعت و بدرقه و انقیاد و متابعت کسی را میسر نشود
و سعی در طلب ترقی بی ترک هوا و بی اعتصام بحبل خدا و بی اقتدا
بشرع مصطفی صلی الله علیه و آله جز ضلالت و غوایت نبود مؤمن باید
بمجرد قول را قناعت نکند تا در عداد یقولون بألسنتهم ما لیس فی قلوبهم
داخل نشود مثنوی ذات ایمان نعمت و لوتیست و هول ∴ ای قناعت
کرده از ایمان بقول ∴ مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد ∴ کافر از ایمان
او حسرت خورد ∴ دیو زان لوتی که مرده حی شود ∴ تا نباتمد
مسلمان کی شود ∴ رو مکن زشتی بنیکیهای ما ∴ زشت آید پیش آن
زیبای ما ∴ خدمت خود را سزا پنداشتی ∴ تو لوای جرم از آن افراشتی
∴ از لعب بیرون نرفتی کودکی ∴ بی زکات روح کی باشد زکی ∴ نی
شنیدی انما الدنیا لعب ∴ باد دادی رخت و گشتی مرتعب ∴ تنگ
شد آنگاه اجل نزدیک شد ∴ خل هذا اللعب بسک لا تعد ∴

خانه

در بیان مبانی اسلام

خانه از غم ساز و با وحشت بساز ∴ بی طلب در مرگ خود عمر دراز
اشک می بار و همی سوز از طلب ∴ همچو شمع سر بریده جمله شب
ای خنک آنرا که ذلت نفسه ∴ وای آنکس را که بردی رفسه ∴ لا تطرق فی
هواک سبل سبیل ∴ من جناب الله نحو السلسبیل ∴ لا تکن طوع الهوی
مثل الحشیش ∴ ان ظل العرش اولی من عریش ∴ ای رفیقان زین
مقیل و زین مقال ∴ اتقوا ان الهوی حیض الرجال ∴ ترک خشم و
شهوت و حرص آوری ∴ هست مردی و رگ پیغمبری باب ثانی در بیان
آنکه احکام مبانی اسلام پنج است اول کلمه شهادتین تلفظ است
و کیفیتش آنست که بنده بزبان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله گوید و بدین اقرار بتصدیق دل خود گواهی دهد و چنین گواه را باید
مجرد قول بی فعل کافی نیست مؤمن را لازم باشد که قول و فعل او شهادت
دست آرد و قلب خود را بر فعل و قول خود همیشه مطابق دارد و خداوند
خود را ذکر کند و فضل ذکر کلمه توحید و اسم الله و اسم هوست مثنوی
لا اله گفت و الا الله گفت ∴ گو هر احمد رسول الله سفت ∴ شهد الله

والملک واهل العلوم ؞ انه لا رب الا هو بدوم ؞ ما درین دهلیز قاضی
قضا ؞ بهر دعوی الستیم و بلی ؞ از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نی که ما بهر گواهی آمدیم ؞ چند در دهلیز قاضی ای گواه ؞ حبس باشی
ده شهادت از کجا ؞ زان بخواندندت بدینجا تا که تو ؞ آن گواهی
بدهی و ناری عتو ؞ تا نیندهی آن گواهی ای شهید ؞ تو ازین دهلیز
کی خواهی رهید ؞ این نماز و روزه و حج و جهاد ؞ هم گواهی دادنست
از اعتقاد ؞ این زکوة و هدیه و ترک حسد ؞ هم گواهی دادنست
از سر خود ؞ پس چنان کن فعل کان خود بی زبان ؞ باشد اشهد گفتنی
و عین و بیان ؞ تا همه تن عضو عضوت ای پسر ؞ گفته باشد اشهد
اندر نفع و ضر ؞ تا بخوانی لا و الا الله را ؞ در نیابی منهج این
راه را ؞ لا شود پهلوی الا خانه گیر ؞ این عجب که هم اسیری هم امیر
لا اله الا هو است ای پناه ؞ که نماید مر ترا دیک سیاه ؞ هر زمین را
نماید کند تا ؞ غیرت عشق این بود معنی لا ؞ تیغ لا در قتل غیر حق
براند ؞ در نگر زان پس که بعد لا چه ماند ؞ ماند الا الله و باقی

جمله رفت ؞ شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت ؞ گر ز نام و حرف
خواهی بگذری ؞ پاک کن خود را ز خود هین یکسری ؞ اسم خواندی
رو مسمی را بجو ؞ مه ببالا دان نه اندر آب جو ؞ از صفت وز نام
چه زاید خیال ؞ وان خیالش هست دلال وصال ؞ هیچ نامی بی حقیقت
دیده ؞ یا ز گاف و لام گل گل چیده ؞ از هواها کی رهی بی جام هو ؞
ای ز هو قانع شده با نام هو ؞ هیچ طمع بستی تو در انوار هو ؞
مصطفی گوید که ذلت نفس ؞ معنی الله گفت آن سیبویه ؞ یولهون
فی حوائجهم لدیه ؞ گفت الهنا فی حوائجنا الیک ؞ والتمسناها
وجدناها لدیک ؞ آن یکی الله میگفتی بشب ؞ تا که شیرین می شد از
ذکرش لبش ؞ گفت شیطان آخر ای بسیار گو ؞ این همه الله را
لبیک کو ؞ می نیاید یک جواب از پیش تخت ؞ چند الله میزنی
با روی سخت ؞ او شکسته دل شد و بنهاد سر ؞ دید در خواب
او خضر را در خضر ؞ گفت او از ذکر چون وا مانده ؞ چون پشیمانی
از آنکش رانده ؞ گفت لبیکم نمی آید جواب ؞ زان همی ترسم

ار بابشم رد باب ∴ گفت آن الله تو لبیک ماست ∴ وان نیاز و د
رد و سوزت پیک ماست ∴ جان جاهل زین دعا جز دور نیست ∴ زانکه
یارب گفتنش دستور نیست ∴ بر دهان و بر لبش قفلست و بند ∴
تا ننالد بر خدا وقت گزند ∴ **باب ثالث** در بیان آنکه شرط صحت صلوة طها
رتست و فضیلت وضو بر ارباب معامله پوشیده نیست چه فضیلت وی
بیشتر از آنکه درجهٔ محبوبیت خدا تعالی بدان حاصل شود ان الله
یحب التوابین و یحب المتطهرین بر این معنی اشارتست و اهل طهارت
سه طایفه اند یکی عوام مؤمنان و طهارت ایشان بر ظواهر است دوم
عوام اهل طریقت و خواص مؤمنان و طهارت ایشان هم ظاهر و هم
بر وفق طایفهٔ اول و هم در باطن و آن تزکیهٔ نفس بود از اخلاق
ذمیمه و تصفیهٔ قلب از لوث محبت دنیا سیم خواص اولیا اند
را خص خواص مؤمنانند و ایشان با طایفهٔ اول و دوم در طها
رت ظاهر و باطن شارک باشند و به طهارت سر از لوث ملا
حظهٔ اغیار منفرد و این طایفه صلوة دایم را که در حق شان و هم فی

صلوتهم

در بیان طهارت

صلوتهم دائمون فرموده بطهارت ظاهر و باطن تعلق دارد ابیات
مثنوی سائلی پرسید واعظ را براز ∴ موی عانه هست نقصان
نماز ∴ گفت واعظ چون بود عانه دراز ∴ پس کراهت باشد از وی
در نماز ∴ یا به آهک یا بستره بستردش ∴ تا نمازت کامل آید چون
وخوش ∴ گفت سایل آن درازی تا چه حد ∴ شرط باشد تا نمازم
کم بود ∴ گفت چون قدر جوی گردد بطول ∴ پس ستردن شرط باشد
ای سؤول ∴ در وضو هر عضو را وردی جدا ∴ آمدست اندر خبر بهر
دعا ∴ چونکه استنشاق بینی میکنی ∴ بوی جنت خواه از رب
غنی ∴ تا ترا آن بو کشد سوی جنان ∴ بوی گل باشد دلیل
گلستان ∴ چونکه استنجا کنی ورد و سخن ∴ این بود یارب تو زینم
پاک کن ∴ دست من اینجا رسید این را بشست ∴ دستم اندر شستن
جانست سست ∴ خدمت این ابه کردم من لئیم ∴ زان سوی در را
لقم کن ای کریم ∴ از حدث شستم خدایا پوست را ∴ از حوادث
تو بشوی این دوست را ∴ چون حدث کردی تو ناگه در نماز ∴ ∴

گویدت سوی طهارت رو بیار ∴ در زمین خشک جنبانی بپوی
خود نمازت رفت پیشین ای غوی ∴ روی ناشسته نه بیند روی حور
لاصلوة لک الا بالطهور ∴ بنده کی ناکرده و ناشسته رو ∴ لقمه جو
زخ بگسسته لقمه جو ∴ این نجاست ظاهر از آبی رود ∴ آن نجاست
باطنی افزون میشود ∴ جز بآب چشم نتوان شستن آن ∴ چون
نجاسات بواطن شد عیان ∴ چونکه نجس خواندست کافر را خدا ∴
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا ∴ ظاهر کافر ملوث نیست زین ∴ آن
نجاست هست بر اخلاق و دین ∴ این نجاست بویش آید بیست گام
آن نجاست بویش از ری تا بشام ∴ بلکه بویش آسمانها بر رود
بر دماغ حور و رضوان بر شود ∴ جامه شوئی کرد خواهی ای فلان
∴ رو مگردان از محله کازران ∴ مدتی حس را بشو ز آب عیان ∴
اینچنین دان جامه شوی صوفیان ∴ گرد باشیه حوض دل گرد ای
پسر ∴ هان ز باشیه حوض تن میکن حذر ∴ پاکی این حوض بی پایان
بود ∴ پاکی اجسام کم میزان بود ∴ چونکه شستی تو پاک پر او کنند

جان پاکان خویش بر تو بر زنند ∴ خود غرض زین آب جان اولیاست ∴
کو غسول تیرگیهای شماست ∴ آب دارد صد کرم صد احتشام ∴ که پلید
را پذیرد و السلام **باب پنجم** در بیان صلوة تست بدانکه صلوة عماد

بیان صلوة

دین و معراج مؤمنین و فضیلت بی شمار دارد و ظاهر او و باطنی شروط
و آداب اولیا را است از آنجمله یکی آنست که پیش از شروع در آن دل خود
را از اشتغال بامور دنیوی و هرچه سبب تشتت خواطر و توزع ظاهر و با
طن باشد فارغ دارد و قلب و عقل خود را حاضر آرد تا خطاب لا تقربوا
الصلوة و انتم سکاری حتی تعلموا ما تقولون در حق او متوجه نبود
فی الجمله هرچه مغیر مزاج باطن بود از هیئت اعتدال باید که قبل از صلوة
آنرا زایل گرداند تا نماز را بحضور دل گذارد که جان نماز حضور
دل است و نماز عوام قالبی باشد بیجان و صلوة خاص اعراض است
بکلی از ماسوی الله و باید دانست که هر فعلی از افعال صلوة
اشاره دارد بر حالی که آنرا اصحاب معارف از ارکان صلوة فهم
کنند چنانکه بدین بیان شریف این معنی را اشارت فرماید مثنوی

معنی تکبیر اینست ای امیم ∴ کای خدا پیش تو ما قربان شویم ∴ وقت ذبح الله
اکبر میکنی ∴ همچنین در ذبح نفس کشتنی ∴ تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل ∴
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل ∴ گشت کشته جان ز شهوتها و آز ∴ شد به
بسم الله بسمل در نماز ∴ چون قیامت پیش حق صفها زده ∴ در حساب و در
مناجات آمده ∴ ایستاده پیش یزدان اشک ریز ∴ بر مثال راست
خیز رستخیز ∴ حق همی گوید چه آوردی مرا ∴ اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده ∴ قوت و قوت در چه فانی کرده ∴ همچنین پیغا
مهای دردگین ∴ صد هزاران آید از حضرت چنین ∴ در قیام این
گفتها دارد رجوع ∴ وز خجالت شد دوتا او در رکوع ∴ قوت استادن از
خجلت نماند ∴ در رکوع از شرم تسبیحی بخواند ∴ باز فرمان میرسد
بردار سر ∴ از رکوع و پاسخ حق برشمر ∴ سر برآرد از رکوع آن شر
مسار ∴ باز اندر رو فتد آن خامکار ∴ باز فرمان آیدش بردا
ر سر ∴ از سجود و داده از کرده خبر ∴ سر برآرد او دگر ره شرمسا
ر ∴ اندر افتد باز در رو همچو مار ∴ باز گوید سر برآر و بازگو ∴ که بخواهم

حق

جست از تو مو بمو ∴ قوت پا ایستادن نبودش ∴ که خطاب هیبتی بر جان زدش
∴ پس نشیند قعده زان بار گران ∴ حضرتش گوید سخن گو با بیان ∴ رو بدست
راست آرد در سلام ∴ سوی جان انبیا و آن کرام ∴ یعنی ای شاهان
شفاعت کاین لئیم ∴ سخت در گل ماندش پای و گلیم ∴ انبیا گویند رو
ز چاره رفت ∴ چاره آنجا بد و دست افزار رفت ∴ در تبار خویش
گویندش که خپ ∴ هین جواب خویش گو با کردگار ∴ ما کییم ای خواجه
دست از ما بدار ∴ از همه نومید شد مسکین کیا ∴ پس برآرد هر دو دست
اندر دعا ∴ کز همه نومید گشتم ای خدا ∴ اول و آخر توی و منتها ∴ در نماز
این خوش اشارتها ببین ∴ تا بدانی کاین بخواهد شد یقین ∴
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز ∴ سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز ∴
بشنو از اخبار آن صدر الصدور ∴ لا صلوة تم الا بالحضور ∴ ایدل
از کین و کراهت پاک شو ∴ بعد از آن الحمد خوان چالاک شو ∴ بر ز
بان الحمد و اکراه درون ∴ از زبان تلبیس باشد یا فسون ∴ و آنگهان
گفته خدا که ننگرم ∴ من بظاهر من بباطن بنگرم ∴ گفت پیغمبر بیکصاحب ریا

صل انک لم تصل با فنا ∴ از برای چارهٔ این خوفها ∴ آمد اندر هر عطا
زین اهدنا ∴ کاین نماز مرا سیا میزان هدا ∴ با نماز ضالین حل با
دعوت زار است روزی پنج بار ∴ بنده را که در نماز آفزار ∴ نعرهٔ مؤ
ذن در حی علی الفلاح ∴ وان فلاح زار است و فراح ∴ بهر این مؤ
من همیگوید زهیم ∴ در نماز اهدنا الصراط المستقیم ∴ کفک عمر کو
عت و سجده ∴ بر در حق کوفتن حلقهٔ وجه ∴ حلقهٔ آن در هر آنکه کو
میزند ∴ بهر او دولت سرا بیرون کند ∴ چون رکوعی با سجودی مرد گشت
شد در آن عالم سجود او بهشت ∴ بر امید راه بالا کن قیام ∴ هیچ شیع
پیش محراب ای غلام ∴ ذوق دارد هر کسی در طاعتی ∴ لاجرم نگسلید
از دو ساعتی ∴ پنج وقت آمد نماز رهنمون ∴ عاشقان را فی صلوات
دائمون ∴ نی به پنج آرام گیرد آن خمار ∴ که در آن سرهاست
نی پانصد هزار باب زکوت در زکوة عبادت مالیه است و پاک در بیان زکوة
کننده مؤمن است از اوصاف رذیله و وجوب و شروط ادا در کتب فقهیه
مسطور است بایراد حاجت نیست اما عند اهل التحقیق زکوة هر چیز از جنس

اوس

اوست مثلا زکوة عز و جاه تواضع و احسان و زکوة اولاد نواختن یتیما
نست و زکوة خانه مهمان آوردنست و قس علی هذا سایر الاشیاء
مثنوی آن زکوتست کیسه را پاسبان ∴ وان صلوتست هم زکوتها را
شبان ∴ جوشش و افزون زر اندر زکات ∴ عصمت از فحشا و
منکر در صلوة ∴ چون ز دست ایثار و زکات ∴ کشت
اینست آن ظرف نحل و نبات ∴ مال در ایثار اگر گردد تلف ∴
در درون صد زندگی آید خلف ∴ خود که یابد اینچنین بازار را
∴ که بیک گل میخرد گلزار را ∴ دانهٔ را صد درختستان عوض ∴
حبهٔ را میدهد صد کان عوض ∴ الله الله رو دبفروش و بخر ∴
قطرهٔ ده بحر برکو هر بسر ∴ همره جانت نگردد مال و زر ∴ زر بده سر
در ستان بهر نظر ∴ تا بگفته مصطفی شاه نجاح ∴ السماح یا اولی
النعم رباح ∴ ما نقص مال من الصدقات قط ∴ ان الخیرات
نعم المرتبط ∴ هین مر معکوست در راه این کره ∴ صدقهٔ بخشی
خویش را صدقه بده ∴ از فقیر هست همه زر و حریر ∴ هین غنی زاده

زکاتی ده ای فقیر :. بانگ درویشان محتاجان بنوش :. تا نگرد
بانگ محتالیت گوش :. ابر بر ناید پی منع زکات :. وز زنا افتد
وبا اندر جهات :. کفت الصدقة مرد للبلا :. داد مرضاک بصد
قه یا فتی :. لب به بند و کف ابر زر برکشا :. بخل تن بگذار پیش
آور سخا :. این سخا شاخیست از سرو بهشت :. وای او کز کف
چنین شاخی بهشت :. ببرد شاخ سخا ای خوب کیش :. مر ترا
بالا کشان تا اصل خویش :. نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند :. گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار :. گر نماند از جهود در دست تو مال
کی کند فضل الهت پایمال :. ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخواست باب در بیان آنکه جمله
حسنات را ثواب معین است الا مر صوم را که ثواب او متعین
نیست که حق سبحانه و تعالی جزای آنرا بخود اضافت کرده و ضامن
جزای آن شده چنانکه در حدیث قدسی فرموده است الصوم لی

در بیان صوم

وانا اجزی به در شریعت روزه عبارتست از امساک مفطرات ودقا
ح از طلوع فجر تا طلوع آفتاب مقرون به نیتی معین و در حقیقت
اعراض است از التفات بجمیع ما سوی و در نزد محققان هر عضوی
و جزو برا روزه است مثلا روزه چه باز ایستادن از طعام و شراب
و روزه دل نگاه داشتن دلست از وساوس و آثام و روزه
روح عدم التفاتست بکل انام و روزه سر استغراقست در مجا
هده علی الدوام آنکه روزه صوری دارد فطر او در شب باشد
و آنکه روزه معنوی دارد فطر او در وقت لقای رب باشد صوموا
الرؤیته و افطروا الرؤیته مثنوی باش در روزه شکیبا و صبر :.
دمبدم قوت خدارا منتظر :. روزه داران را بود آن نان خوان
:. خر مگس را چه ابا چه دیگدان :. گرچه نان بشکست مر روزه ترا :. در
شکست بند پیچ و بر ترا :. این نماز و روزه و حج و جهاد :. هم گواهی داد
از اعتقاد :. روزه گوید کرد تقوی از حلال :. در حرامش دان نخواهی
و اتصال :. گر نظر ای کند پس هر گواه :. جرح شد در محکمه عدل اله

هست گر بر روزه دار اندر صیام ÷ خفته کرده خویش بهر صید عام
÷ کرده بد ظن زین کژی صد قوم را ÷ کرده بدنام اهل جهد و صوم را
÷ نفس تو نقلست نانست و نبید ÷ زانکه روح خوشه غیبی ندید ÷
جوی معده زین که و جو باز کن ÷ خوردن ریحان و گل آغاز کن ÷ هر
کاه و جو خورد قربان شد ÷ هر که نور حق خورد قرآن شد ÷ کاه
خر را فایده چه از شکر ÷ هست هر جان را یکی قوتی دگر ÷ لیک اگر آن
قوت بروی عارضست ÷ پس نصیحت کردن او را رایضست ÷ قو
ت اصلی بشر نور خداست ÷ قوت حیوانی مر او را ناسزاست ÷
لیک از علت درین افتاد دل ÷ که خورد او روز و شب زین آب و گل
÷ روی زرد و پای سست و دل سبک ÷ کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست ÷ خوردن آن بی گلو و آلتست ÷ گر
این شراب ار بگوید یک دو روز ÷ در کنی اندر شراب خلد پوز ÷ زین خورشها
اندک اندک باز بر ÷ کاین غذای خر بود نی آن حر ÷ تا غذای اصل
را قابل شوی ÷ لقمهای نور را آکل شوی ÷ چند خوری یکبار از ماکولا

خاک ریزی بر سر نان تنور ÷ لقمه کو نور افزود و کمال ÷ آن بود آو
رده از کسب حلال ÷ علم و حکمت زاید از لقمه حلال ÷ عشق و رقت زاید از
لقمه حلال ÷ زاید از لقمه حلال اندر دهان ÷ میل خدمت عزم رفتن
آن جهان ÷ گر تو این انبان ز نان خالی کنی ÷ پر ز گوهرهای اجلالی
کنی ÷ طفل جان از شیر شیطان باز کن ÷ بعد از آنش با ملک انباز
کن ÷ بس کن از دون همتی و کوته بنان ÷ تا لکیت باشد حیات جان
بنان ÷ دانه کمتر خور مکن چندین رفو ÷ چند کلوا خواندی بخوان لا تس
رفوا ÷ تا خوری دانه نیفتی تو بدام ÷ این کند علم و قناعت و السلام ÷
پس حیاتست موقوف فطام ÷ اندک اندک جهد کن تم الکلام

در بیان حج

باب سابع در بیان حج در لغت قصد است و در شریعت در زمان مخصو
ص الی قصد مخصوص عبارتست و حج نیز از جمله واجبات ارکان
اسلام است و وجوب آن مشروط بمال و استطاعتست پس طالبان
و سالکان طریق که اکثر اهل ترک و تجرید اند ازین شرط معرا و مبرا
اند اگر بسبب تطوع خواهند حج کذارند جایزست لیکن طواف کعبه دل

کردن و اهل دل را خدمت بردن بدیشان بهترست و لهذا
در مثنوی شریف ترغیب بدین جانب واقعست مثنوی مرد حجی همره حاجی
طلب ∴ خواه ترک و خواه هندو و عرب ∴ منگر اندر نقش و اندر رنگ
او ∴ بنگر اندر عزم و در آهنگ او ∴ با وی‌ست در راه حج همره رست ∴
خوش همی بازند چون عشاق نیست ∴ بر همی بندد سرای دوست را ∴ آنکه از
نور آتشش ضیا ∴ هیچ میگوید کاین لبیکها ∴ بی ندای میکنیم آخر چرا
∴ بلکه لبیکی که توفیق آورد ∴ هست هر لحظه ندایی از احد ∴ بر در
این خانه گستاخی ز چیست ∴ گر همی دانند اندر خانه کیست ∴ کعبه را
که هر دمی عزی فزود ∴ آن ز اخلاصات ابراهیم بود ∴ فضل آن مسجد
ز خاک و سنگ نیست ∴ لیک در بنااش حرص و جنگ نیست ∴
جاهلان تعظیم مسجد میکنند ∴ در خرابی اهل دل جد میکنند ∴ آن
مجازست این حقیقت ای خران ∴ نیست مسجد جز درون سروران
∴ مسجدی کاندر درون اولیاست ∴ سجده گاه جمله است آنجا خداست
∴ سوی مکه شیخ امت بایزید ∴ از برای حج و عمره میدوید ∴

ادبهر

او بهر شهری که رفتی از نخست ∴ مر عزیزان را بکردی بازجست ∴ دید پیری
با قدی همچون هلال ∴ دید در وی فر و گفتار رجال ∴ پیش او بنشست
و می پرسید حال ∴ یافتش درویش و هم صاحب عیال ∴
گفت عزم تو کجا ای بایزید ∴ رخت غربت را کجا خواهی کشید ∴
گفت عزم کعبه دارم از پگه ∴ گفت هین با خود چه داری زاد ره ∴
گفت دارم از درم نقره دویست ∴ نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
∴ گفت طوفی کن بگردم هفت بار ∴ وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد ∴ دانکه حج کردی و حاصل شد
مراد ∴ عمره کردی عمر باقی یافتی ∴ صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است ∴ که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانه بر اوست ∴ این دل من نیز خانه سر اوست
طوف کرد آن خانه را در وی نرفت ∴ واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ∴ گرد کعبه صدق بر گردیده ∴ خدمت
من طاعت و حمد خداست ∴ تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر ÷ تا ببینی نور حق اندر بشر ÷ قبلهٔ عارف بود
نور وصال ÷ قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال ÷ قبلهٔ جبریل جانها
سدره ÷ قبلهٔ عبد البطن شد سفره ÷ قبلهٔ ظاهر پرستان روی
زن ÷ قبلهٔ باطن پرستان ذو المنن ÷ تا آخر در بیان آداب
تجرید و تاهل احادیث نبوی در فضیلت تجرد و تاهل متعارض
و متماثل اند بعضی از آن بذکر فضیلت تجرد ناطق چنانکه
خیرکم بعد المائتین خفیف الحاذ وقیل یا رسول الله صلی الله علیه
وآله وما خفیف الحاذ قال الذی لا اهل له ولا ولد له و بعضی
بفضیلت نکاح شاهد صادق چنانکه النکاح سنتی فمن اعرض
عن سنتی فلیس منی و منشأ این تعارض و تقابل اختلاف احوال
نفوس است در حق بعضی توقان مفرط و مغلوب شهوت مسلط با
شند نکاح ضروری و لازم باشد و در حق بعضی توقان مفرط
و مغلوب شهوت مسلط باشند الا هنوز در اثنای سیر و سلوک
باشند و نفوس ایشان از تتبع هوا و ریاضت و از طیش مط

بط

لبات او سکون و طمانینه یافته تاهل اولی و افضل بود چنانکه جنید بغدا
دی قدس سره گفته انا الآن محتاج الی النکاح کما انا محتاج الی الطعام
پس سالک مجرد را لازم بود مادام که تاب عزوبت و مقاومت
نفس قدرت دارد فراغت وقت و جمعیت خواطر را غنیمت ترک
دارد تا بشوب اهتمام و تعلقات زن مکدر و منغص نشود و اگر
بر عزوبت تحمل نیارد و از محنت خوف دارد باید که زوجه صالحه
بجهت نکاح آورد که در دین معین او بود و او نیز با او معاشرت
بمعروف کند مثنوی چون حریص خوردنی زن خواه زود ÷ در سه آمد
گربه دو دنبه ربود ÷ شهوت از خوردن بود کم کن ز خور ÷ یا نکا
ح کن گریزان شو ز شر ÷ که نکاح آمد چو لاحول و لا ÷ تا که دیوت
نفکند اندر بلا ÷ چونکه لیسکن الیها آفرید ÷ چون تواند آدم از حوا
برید ÷ زین للناس حق آراسته است ÷ زانکه حق آراست کی دانند
جست ÷ آنکه عالم مست گفتش آمدی ÷ کلمینی یا حمیرا میزدی ÷ این
چنین خاصیت در آدمیست ÷ مهر حیوان را کمست آن از کمیست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان ÷ غالب آید سخت بر صاحبدلان ÷ باز بر ز
ن جاهلان چیره شوند ÷ زانکه ایشان تند و بس خیره روند ÷ کم بو
دشان رقت و لطف و وداد ÷ زانکه حیوانیست غالب بر نهاد ÷
شود زن چنین گفته شد بهر مثیل ÷ که ملکهای شود زیرا بد کسیل ÷ آن
شب کردک سر نیکا دستاو ÷ خوش امانت داد اندر دست تو ÷
کانچه با او تو کنی ای معتمد ÷ از بد و نیکی خدا با تو کند ÷ خشم و شهوت
وصف حیوانی بود ÷ مهر و رقت وصف انسانی بود ÷ باب سیوم

در بیان توکل و ترک سؤال

در بیان تسبب و توکل و ترک سؤال بدانکه بعضی بجهة ضعف
حال با صلاح وقت در طلب رزق توسل باسباب کنند و بعضی
بجهة قوت حال بکفالت حق سبحانه و تعالی اکتفا نمایند و به هیچ وجه
توسل و توصل برزق مقسوم نجویند و بعضی بحکم صلاح وقت گاه
بکسب و گاه بسؤال لقمهٔ حلال بدست آورند و مادام بکسب قادر باشند
سؤال نمی کنند و برحذر باشند از در شریعت ازان تحذیر واقع شده
است چنانکه بروایت ثوبان رضی الله عنه روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله

گفت

گفت لا اسأل الناس شیئا حتی سقط بوما سوطه فنزل عن مرکبه
واخذه فما سأل واحدا ان یناوله ÷ مثنوی گفت پیغمبر که بر رزق ای
فتی ÷ در فرو بسته است و بر در قفلها ÷ جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بران قفل و حجاب ÷ دست داد است خدا کاری
بکن ÷ مکسبی کن یاری یاری بکن ÷ هر کسی در مکسبی پا می نهد ÷
یاری یاران دیگر میکند ÷ زانکه جمله کسب ناید از یکی ÷ هم دروگر هم
سقا هم حایکی ÷ هست با انبازیست عالم برقرار ÷ هر کسی کاری گزیند ز
افتقار ÷ طبل خواری در میانه شرط نیست ÷ راه سنت کار و مکسب
کردنیست ÷ هر کرا دیدی زر و سیم فرد ÷ دانکه اندر کسب کردن
صبر کرد ÷ هر که در قصری قرین دلبریست ÷ آن جزای کار زار و محنت
است ÷ گر توکل میکنی در کار کن ÷ کشت کن پس تکیه بر جبار کن ÷
گفت پیغمبر به آواز بلند ÷ در توکل زانوی اشتر ببند ÷ رمز
الکاسب حبیب الله شنو ÷ از توکل در سبب کاهل مشو ÷ بر دل خود
کم نه اندیشهٔ معاش ÷ رزق کم ناید تو بر درگاه باش ÷ در تمامی

کارها چندین مکوش ÷ جز بکاری که بهر دین مکوش ÷ فکرها در
کسب دنیا بار دست ÷ فکرها در ترک دنیا وار دست ÷ باید ای کامل
این بازار ما ÷ درجه سود انبیا و اولیا ÷ زین دکان رفتش چه کاشا
ن رو نمود ÷ اندر آن بازار چون بستند سود ÷ کسب فانی خواهدت
این نفس خس ÷ چند کسب خس کنی بگذار و بس ÷ رزق از وی جو
مجو از زید و عمر ÷ مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر ÷ منعمی زو خواه نی
از گنج و مال ÷ نصرت از وی خواه نی از عم و خال ÷ گفت پیغمبر که
جنت از اله ÷ گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه ÷ چون نخواهی من
کفیلم مر ترا ÷ جنت الماوی و دیدار خدا ÷ از صحابی زین کفالت
شد عیار ÷ تا یکی روزی که گشته بد سوار ÷ تازیانه از کفش
افتاد راست ÷ خود فرود آمد ز کس آن را نخواست ÷ پس چه عرض
میکنی ای بد گهر ÷ احتیاج خود بمحتاج دگر ÷ در بار حق بخواهی
آن رواست ÷ آن چنان خواهش طریق انبیاست ÷
هین از او خواهید نی از غیر او ÷ آب از یم جو مجو از خشک جو

باب عاشر

ربیع جهد

باب عاشر در بیان آنکه جهاد بر دو قسم منقسمست یکی جهاد صوری
و آن غزا باشد با کافران و یکی جهاد معنوی و آن مجاهده می
باشد با نفس و هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و
ثانی را جهاد اکبر والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجاهده
را اطلاق فرمود تا بر اعمال ظاهره و باطنه عام و شامل گر
دد **مثنوی** قد رجعنا من جهاد الاصغریم ÷ ما هنوز اندر جهاد اکبریم
سهل شیری دان که صفها بشکنند ÷ شیر آنست آنکه خود را
بشکند ÷ جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر ÷ هر که بی سر بود از این
شه برد سر ÷ این جهاد اکبر و آن اصغر است ÷ هر دو کار
رستم است و حیدر است ÷ کار آنکس نیست کو را عقل و هوش
÷ پرد از تن چون بجنبد دم موش ÷ ای خنک آنکو جهادی
میکند ÷ بر بدن زجری و دادی میکند ÷ تا ز رنج آن جهانی
وا رهد ÷ بر خود این رنج عبادت می نهد ÷ هر که با خود بهر حق
باشد بجنگ ÷ تا بود معنیش خصم و بود زنگ ÷ ظلمتش

بانور او شد در قتال ❊ آفتاب جانش را نبود زوال ❊ هر که گو شد
بهر حق در امتحان ❊ پست زیر پایش آرد آسمان ❊ شو مثنی آخر در آ
در صف رزم ❊ که ترا در آسمان بقعه است رزم ❊ اندرین ره می ترا
ش و می خراش ❊ تا دم آخر دمی فارغ مباش ❊ جهد میکن تا توانی
ای کیا ❊ در طریق انبیا و اولیا ❊ کافرم من گر زیان کرد کس ❊
در ره ایمان و طاعت یکنفس ❊ هر که رنجی دید گنجی شد پدید ❊ هر که جدی
کرد در جدی رسید ❊ جهد کن تا جان مخلد گرددت ❊ تا بروز مرگ برگی
باشدت ❊ ذرهٔ سایه عنایت بهتر است ❊ از هزاران کوشش طاعت
پرست ❊ نوم عالم از عبادت به بود ❊ آنچنان علمی مستنبه بود
آن سکون سالک اندر اکتشاف ❊ به ز جهد مجتهد با دست و پا ❊ مجتهد زد دست
و پا و غرق شد ❊ میرود سباح ساکن چون عمد ❊ جهد کن در بحجه خود
را بیاب ❊ زودتر والله اعلم بالصواب ❊ جهد بی توفیق خود کس را
مباد ❊ در جهان والله اعلم بالرشاد **قسم ثالث** نیز مشتملست برده
باب و هر بابی مشتمل برده درجه است جمله صد درجه باشد مقدار آ

اعداد

اعداد درجات جنانی که خدای تعالی آنرا برای مجاهدان اعداد کرده کما
قال عم انا فی الجنة مائة درجة اعدالله تعالی للمجاهدین فی سبیله کل
درجتین ما بینهما کما بین السماء والارض قال ابن ملک فی شرحه
وهذا التفاوت یجوز ان یکون صوریا او معنویا فیکون المراد
بالدرجة المرتبة فالاقرب الی الله یکون ارفع درجة من غیره پس
بعض مشایخ در سلوک نیز برای مجاهدین دین صد درجه ترتیب
و تعیین فرموده اند هر که این درجات روحانی و معنوی را در حیات
عاجله بیابد و مقام خود سازد خدای تعالی آن صد درجه را برای او در
جنت آجله مهیا کرده اند و ازین قسم باب اول آن درجاتی
را در بدایت سلوک واقع شده آنرا بیان میکند **درجه اول**
در بیان یقظه و یقظه بر ظاهر و باطن شمول دارد در اینجا
مراد اصل بیداری دل و جان باشد **شعر** چند نحبی بیدار نبود جان
ما ❊ هست بیداری چو در بندان ما ❊ خفته آن باشد که او از هر خیا
ل ❊ دارد امید کند با او مقال ❊ عبرت و بیداری از یزدان طلب

نز کتاب و نز مقاله و حرف و لب ÷ خویش را در خواب کن زین
افتکار ÷ سر ز زیر خواب در یقظت برآر ÷ همچو آن اصحاب کهف
ای خواجه زود ÷ رو بایقاظا که تحسبهم رقود ÷ خفته بیدار باید پیش
ما ÷ تا به بیداری ببیند خوابها ÷ تا بگفت و گوی بیداری دری ÷ تو
ز گفت خواب بویی کی بری ÷ دشمن این خواب خوش شد فکر
خلق ÷ تا نخسبد فکرش بسته است خلق ÷ ای بسا بیدار چشم و خفته د
ل ÷ خود چه بیند دید اهل آب و گل ÷ آنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد برگشاید صد بصر ÷ گر تو اهل دل نه بیدار باش ÷ طالب
دل باش در پیکار باش ÷ ور دلت بیدار شد میخسب خوش ÷
نیست غایب ناظرت از هفت و شش ÷ وصف بیداری دل ای معنوی
÷ در نگنجد در هزاران مثنوی ÷ خویشتن را نیک ازین آگاه کن ÷
صبح آمد خواب را کوتاه کن ÷ خواب خرگوش و سگ اندر خطاست
÷ خواب خوش در چشم ترسنده کجاست ÷ خواب مرغ و ماهیان
بشد همی ÷ عاشقان را زیر غرقاب غمی ÷ خوابها که لیک هم پر

خبر

خسب ÷ الله الله بر ره الله خسب ÷ تا بود کز سالکی بر تو زنند ÷ از خیالات
و نعاسات بر کنند ÷ خفته را گر فکر گردد همچو موی ÷ او از آن دقت نیابد
راه کوی ÷ فکر خفته گر دوی تا و گر سه تاست ÷ هم خطا اندر خطا اندر خطاست
÷ خفته می بیند عطشهای شدید ÷ آب اقرب منه من حبل الورید ÷ جامع
خفته خورد از جوی آب ÷ خفته اندر آب جویای سراب ÷ می رود کآ
نجای دور آب هست ÷ زین تفکر راه را بر خویش بست ÷ در پناهند پس
خفته روان ÷ همچو آرید شان ای رهروان ÷ سر ز خفتن کی توان
برداشتن ÷ با چنین صد تخم غفلت کاشتن ÷ خواب مرده لقمه
مرده یار شد ÷ خواجه خفت و دزد شب در کار شد [illegible] در بیان
توبه است و معنی توبه از شرع رجوع است از معصیت با طاعت کما
قال ابو یعقوب التوبة الرجوع من کل شیء یذمه العلم الی ما یمدحه
العلم اساس مقامات و مفتاح جمیع خیرات و اصل همه منازل و
معاملات قلبی و قالبی واقع شده است و لهذا مشایخ این را باب
الابواب گویند یعنی اول مراتب قرب است بحق تعالی و اهل قرب

در بیان توبه

هرکاه حسنات را انجه اضافت کنند از آن توبه واجب دا
نند و از اینجا قول رویم قدس سره العزیز میفرماید التوبة ان
تتوب من التوبة در بیان این درجه میفرماید **مثنوی** کر سیه کردی
تو نامه عمر خویش ÷ توبه کن زانها که کردستی تو پیش ÷ عمر اگر بگذشت
بیخش این دمست ÷ آب توبه‌اش ده اگر او بی نمست ÷ جمله ماضیها
ازین نیکو شوند ÷ زهر پارینه ازین کردد چو قند ÷ توبه کن مردانه
سر آور به ره ÷ که فمن یعمل بمثقال بره ÷ در فسون نفس کم شو
غره ÷ کآفتاب حق نپوشد ذره ÷ توبه را از جانب مغرب دری باز
باشد تا قیامت بر وری ÷ هست جنت را ز رحمت هشت در ÷ یکدر
توبه است زان هشت ای پسر ÷ وان همه که باز باشد که فراز ÷ وان
در توبه نباشد جز که باز ÷ هین غنیمت دان که در باز است زود ÷
رخت آنجا کش بکوری حسود ÷ مرکب توبه عجایب مرکبیست ÷ بر
فلک تازد بیک لحظه ز پست ÷ خوش بر تو به نصوح خوش بتن
کوششی کن هم بجان و هم بتن ÷ نقض میثاق و شکست توبه‌ها

موجب لعنت بود در انتها ÷ نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت ÷
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت ÷ اندرین امت نبد مسخ بدن ÷
لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن ÷ از ره سر صد هزاران دادگر ÷ گشته از
توبه شکستن خوک و خر ÷ هین به پشت آن مکن جرم و گناه ÷ که کنم
توبه برآیم در پناه ÷ می بباید آب و تابی توبه را ÷ شرط شد برق
و سحابی توبه را ÷ تا نباشد برق دل آب دو چشم ÷ کی نشیند آتش
تهدید و خشم **درجه ثانی** در فواید گریه و زاریست گریه و زاری از لوازم
توبه است سر آلودگان الواث ذنوب را جز به آب دیده کان مطلق
را پاک نکنند و منعمان بحر معاصی را جز سفینه تضرع و زاری بساحت
نجات نرساند **مثنوی** اشک تر باشد دم توبه پرست ÷ زانکه آدم
زان عتاب از اشک رست ÷ زاری و گریه قوی سرمایه است ÷
رحمت کلی قوی‌تر دایه است ÷ دایه و مادر بهانه جو بود ÷ تا که کی
آن طفل او کریان شود ÷ گفت ادعوا الله بی زاری مباش ÷
تا بجوشد شیرهای مهرهاش ÷ تا نگرید ابر کی خندد چمن ÷

در بیان فواید گریه و زاری

تا نگرید طفل کی جوشد لبن ÷ چشم گریان بایدت چون طفل خورد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد ÷ زور را بگذار و زاری را بگیر ÷ رحم
سوی زاری آید ای فقیر ÷ ذوق خنده دیده ای خیره خند ÷ ذ
ذکر یه بین که هست آن کان قند ÷ ای خنک چشمی که او گریان او
ست ÷ وی همایون دل که آن بریان اوست ÷ آخر هر گریه آخر خنده
ایست ÷ مرد آخر بین مبارک بنده ایست درجه رابع در بیان انابت
است و انابت درجه ایست از درجات توبه فوق درجه او
و مشایخ را درین اقوال بسیارست از آنجمله سخنان
قال ابو سعید قرشی گوید المنیب الراجع من کل شی یشغله عن الله الی
الله و نشان منیب آنست که همیشه مایل بود آنچنانکه گفت عزیز
نور ÷ که نشان آن بود اندر صدور ÷ که تجافی دارد از دار الغرو
ر ÷ هم انابت آرد از دار السرور درجه خامس در بیان محاسبه است
و محاسبه آنست که سالک پیوسته متفقد و متفحص احوال نفس
خود بود موافقان و مخالفان روز بروز بل ساعت بساعت

در بیان انابت

در بیان محاسبه

از او صادر

از او صادر میشود احصا نماید و بزیادت و نقصان خود واقف میشود
که حاسبوا قبل ان تحاسبوا فرموده است سرور کاینات و مفخر موجودات
صلی الله علیه وآله و درین مضمون در مثنوی شریف این بیتها واقع
شده مثنوی ای خنک او را که او ایام پیش ÷ مغتنم دارد گذارد وا
م خویش ÷ اندر آن ایامش کش قدرت بود ÷ صحت و زور دل و
قوت بود ÷ هین هین ای راهرو بیگاه شد ÷ آفتاب عمر سوی چاه شد
هین مگو فردا که فرداها گذشت ÷ تا بکلی بگذرد ایام کشت درجه سادس
در تفکر است و تفکر در لغت اندیشه کردنست در آلاء تفکر کردن شرط
راهست که سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه میکشد و اداء
شکر نعم غیر متناهیه مشغول سازد و در ذات الهی موجب ضلال و
حیرت باشد و اشارت الی ذلک قوله تعالی یحذرکم الله نفسه ای لا تفکروا
وافیها والحدیث لا تفکروا فی ذات الله مثنوی زین وصیت کرد
ما را مصطفی ÷ بحث کم جویید در ذات خدا ÷ آنکه در ذاتش
تفکر کردنیست ÷ در حقیقت آن نظر در ذات نیست ÷ هست آن

در بیان تفکر

پندار او زیر اراه ÷ صد هزاران پرده آمد تا اله ÷ پس همی برد
رفع کرد این وهم از او ÷ تا نباشد در غلط سوط ابزاو ÷ در عجا
یبها بفکر اندر روید ÷ از عظیمی وز مهابت گم شوید ÷ ای براد
تو همان اندیشه ÷ مابقی تو استخوان و ریشه ÷ گر گلست اندیشه
تو گلشنی ÷ ور بود خاری تو هیمه گلخنی ÷ در زمین گر نی شکر گر خود
نی است ÷ ترجمان هر زمین نبت وی است ÷ پس زمین دل
نبتش فکر بود ÷ فکرها اسرار دل را وانمود ÷ چند در مغز زنی
بازت کنند ÷ پر فکره زن اگر شهبازت کنند ÷ پر فکرت شده
گل آلود و گران ÷ زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان ÷ طفل ره افکره
مردان کی است ÷ کو خیال او و کو تحقیق راست ÷ فکر طفلان
دایه باشد یا که شیر ÷ یا مویز و جوز و یا گریه و نفیر ÷ القدر گفتیم
و تجی فکر کن ÷ فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ÷ ذکر آرد فکر را در
اهتزاز ÷ ذکر را خورشید این افسرده ساز ÷ در بیان
ذکر ذکر بر سه قسم منقسم است ذکر لسانی و ذکر قلبی و ذکر حقیقی بیان

در بیان ذکر

ذکر لسانی در قسم تا گذشت ذکر قلبی مذکور را یافتن داو را در دل
حاضر داشتن است و ذکر حقیقی هرچه مذکور است فراموش کردن است
یعنی بحقیقت ذاکر نباشد حق تعالی را اما هر چه جز حق است از
سر تو فراموش گردد ذکر لسانی ذکر قلبی است و ذکر قلبی دور کردن
غفلت است و چنین غفلت از سر بنده برخیزد ذاکر باشد حق را
مثنوی ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز ÷ چشم نرگس را ازین کرگس
کس بدوز ÷ دم مخور در آب ذکر و صبر کن ÷ تا رهی از فکر و دردی
کهن ÷ اذکروا الله شه دستور داد ÷ اندر آتش دید ما را نور داد
÷ ذکر جسمانه خیال ناقص است ÷ وصف شاهانه از آنها خالص
است ÷ این قبول ذکر تو از رحمت است ÷ چون نماز مستحاضه رخصت
است ÷ با نماز او بیالوده ست خون ÷ ذکر تو آلوده تشبیه و چون ÷
خون پلید است و به آبی میرود ÷ لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار ÷ کم نگردد از درون مرد کار ÷ ذکر حق
پاکست چون پاکی رسید ÷ رخت بر بندد برون آید پلید

در بیان اعتصام است و اعتصام بمعنی تمسک است و عند المشایخ
قسم است اول سر رشته فرمان گرفتن واعتصموا بحبل الله جمیعا دوم
حبل وثیق توحید زدن فقد استمسک بالعروة الوثقی سیم چنگ
اخلاص در ذیل فضل الهی او یختن است واعتصموا بالله و اعتصا
م بالله کسی را میسر است که از خود رسته و بحق پیوسته باشد مثنوی
دست کورانه بحبل الله زن ÷ جز بامر و نهی سلطانی متن ÷ چیست
حبل الله رها کردن هوا ÷ کاین هوا شد صرصری مر عاد را ÷ یوسف
حسن و این عالم چو چاه ÷ وین رسن صبر است بر امر اله ÷ یو
سفا آمد رسن در زن دو دست ÷ از رسن غافل مشو بیگه شدست
تا به بینی عالم جان جدید ÷ عالم بس آشکارا نا پدید درجه تاسع
خمول است و مراد از خمول بی نام و نشان شدن واز شهرت
گریختن و بین الناس مجهول الاسم والرسم بودن است مثنوی
اشتهار خلق بند محکم است ÷ در ره او از بند آهن کی کم است
هر که داد او حسن خود را در مزاد ÷ صد قضای بد سوی او رو نهاد ÷

در بیان خمول

دانه

دانه پنهان کن بکلی دام شو ÷ غنچه پنهان کن گیاه بام شو ÷ هر که
بینی سوخته زان می گریز ÷ زهر نوش و آب حیوان را بریز ÷ یعنی
بگذار جای خوف باش ÷ بگذر از ناموس رسوا باش فاش ÷
تا نه ایمن تو معروفی مجو ÷ رو بشو از خوف پس پنهان برو ÷ اند
ان ویران که آن معروف نیست ÷ از برای حفظ گنجینه زریست ÷ قو
م دیگر سخت پنهان میروند ÷ شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند ÷
هم کرامتشان هم ایشان در حرم ÷ نامشان را نشنوند ابدال هم ÷
گر شه تو نامدار اندر بلاد ÷ گم شه والله اعلم بالعباد درجه عاشر فرار است
و فرار در لغت گریختن است و سالکان را از شرک بتوحید گریختن وا
ز عذاب خدا بعفو و رحمت واز معصیت بطاعت بلکه از و
صف خود بوصف حق واز ماسوی بوجه مطلق گریختن لازم است
ففروا الی الله و در معنی این از خود فرار کنید و با حق قرار
گیرید فرموده اند مثنوی اینجهان دامست و دانش آرزو ÷ در
گریز از دامها و آرزو ÷ چه فرار از دام واجب آمده است ÷ دام

در بیان فرار

توخود بربست چفسیده است ÷ آنکه از غیری بود او را فرار ÷ چون چو دزد
بپرید گیرد زو قرار ÷ من ز خصمم هم منم اندر گریز ÷ تا ابد کار من آمد
خیز خیز ÷ مرگ ریزم یار کم جنبان بود ÷ که فرار از خویشتن آسان
بود ÷ چون تو در قرآن حق بگریختی ÷ با روان انبیا آمیختی ÷ در بجوا
ی دوستی قرآن فری ÷ انبیا و اولیا را دیده گیر ÷ در پناه لطف حق
باید گریخت ÷ کو هزاران لطف بر ارواح ریخت ÷ تا پناهی یابی
آنگه چه پناه ÷ آب و آتش مر ترا گردد سپاه ÷ باب ثانی درجاتی را
بمنزله ابواب سلوک است آنرا بیان می کند درجه اول خلوتست و خلوت
مقابل جلوتست بر ظاهر و باطن شامل باشد چنانکه طالبان حق
در بدایت سلوک از بهر سلامت دین اختیار خلوت کردند
و پیش صوفیان مراد از خلوت مخصوص و مقید باربعین
نیست چه انقطاع از خلق و اشتغال بحق امری مطلوبست در
همه عمر چنانکه کسی وقتی از شیخ ره طلب وصیتی کرد فرمودند
الزم الخلوة وامح اسمک عن القوم واستقبل الجدار حتی تموت

در بیان خلوت

دیگر

و نتیجه اصل دل را جلا کردن است مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقلست
÷ زانکه در خلوة صفاهای دل است ÷ ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ÷
سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق ÷ روی در دیوار کن تنها نشین ÷ و ز
وجود خویش هم خلوة گزین ÷ جنبش و آرامش اندر خلوتست ÷
جز برای آن نباشد نیتش ÷ زانکه در خلوت هر آنکس کند ÷ برزا
ی روی سر بروزن کند ÷ هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ÷ جز بخلوتگاه
حق آرام نیست ÷ خلوت از اغیار باشد نی ز یار ÷ پوستین بهر
دی آمد نی بهار ÷ آنکه در خلوت نظر بردوختست ÷ آخر آنرا هم ز یار
آموختست درجه ثانی عزلتست مراد از عزلت ناس را ترک کردن
و از خلطه ایشان دور بودنست برای سلامت دین و عبادت
رب العالمین پس عزلت چون کوره ایست و نفس چون نقره و زر
نفس با آتش ریاضت در کوره عزلت گداخته شود و از آلا
یش صحبت بدان صاف گردد و از کدر ایشان خلاص یابد چنا
نکه میفرماید مثنوی زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی

در بیان عزلت

در بیان ریاضت

یا فتنه‌ی زیرکان ÷ هست پنهانی به از یاران بد ÷ نیک با بد چون
نشیند بد شود درجه‌ی ثالث ریاضت است و ریاضت در لغت اسب تند
را ذلیل کردن است و در اصطلاح تذلیل نفس اماره است چنانکه
شیخ اکبر در فتوحات گوید الریاضة تذلیل النفس والجامها بالعبو
دیة ومراد از ریاضت اصل ترک مراد و لزوم اجتهاد و تهذیب
اخلاق و تصفیه اعمال و احوال است و نفس را با آداب شریعت ظا
هرا و باطنا مؤدب کردن است مثنوی همچو آتش زاهنی بی زنگ شو
در ریاضت آینه‌ی بی زنگ شو ÷ بهر آنست این ریاضت وین جفا
÷ تا بر آرد کوره از نقره جفا ÷ کی شود باریک هستی عمل ÷ جز بمقراض
ریاضات عمل ÷ این ریاضتهای درویشان چراست ÷ کان
بلا بر تن بقای جانهاست ÷ مردن تن در ریاضت زندگیست
÷ رنج این تن روح را پاینده گیست ÷ پس ریاضت را بجان شو
مشتری ÷ چون سپردی تن بخدمت جان بری ÷ ور ریاضت آیدت بی
اختیار ÷ سر بنه شکرانه ده ای کامیاب ÷ چون حقت داد ان ریا

ضت

در بیان حزن

ضت شکر کن ÷ تو نکردی او کشیدت زار کن درجه‌ی رابع حزن است
و حزن در لغت خلاف سرور و شادیست و در اصطلاح مشایخ بر
فقدان طاعت غم خوردن است و بر تقصیر الم کشیدنست چنانکه
شیخ الاسلام هروی قدس سره العزیز میفرماید الحزن علی التفر
یط فی الخدمة و علی التقصیر فی الطاعة و علی ضیاع الایام چون
از نظر بزمان ماضی تعلق کند الحزن علی ما فات والخوف مما لم یات
مثنوی بر دل عاشق هزاران غم بود ÷ گر ز باغ دل خلالی کم شود ÷ خو
ف در غمهاست بی کم کرده اند ÷ آب حیوان از ظلمت برده اند ÷
فکر نیکو گرش باید بالغ شود ÷ ان با مر حکمت صابغ شود ÷ ان ضمیر
روشنش را پاس دار ÷ ان رشترا حیل شکر شیرین شمار درجه‌ی

در بیان خوف

خامسه خوف است و خوف از نوازل قهر و غضب الهی نا ایمن بودن
است مثنوی لا تخافوا از خدا نشنیده ÷ پس چه خود را ایمن و خو
ش دیده ÷ خوف آنکس راست کو را خوف نیست ÷ غصه آنکس را
کش اینجا طوف نیست ÷ هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ÷ مرد ل

ترسنده را ساکن کنند ⁘ لا تخافوا هست نزل خایفان ⁘ هست در
خور از برای خایفان ⁘ هر که ترسید از حق و تقوی گزید ⁘ ترسد
از وی انس و جن و هر که دید ⁘ نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
چون شنیدی تو خطاب لا تخف ⁘ لا تخف دان چونکه خوفت داد
حق ⁘ نان فرستد چون فرستادت طبق ⁘ عارفان ز آنند دایم آ
منون ⁘ که گذر کردند از دریای خون ⁘ امنشان از خوف عین
آمد پدید ⁘ لاجرم باشند هر دم در مزید ⁘ درج در خوفی هزاران
ایمنی ⁘ در سواد چشم چندان روشنی **در بیان** رجاست و رجا (در بیان رجا)
ارتیاح قلبست بملاحظهٔ کرم مرجو چنانکه عبد الله بن خفیف گفته
است الرجاء ارتیاح القلب بملاحظة کرم المرجو عبد باید در میان
خوف و رجا باشد **مثنوی** سوی نومیدی مرو کامیدهاست ⁘ سوی
تاریکی مرو خورشیدهاست ⁘ از چنین محسن بد نا امید ⁘ دست
در فتراک این رحمت زنید ⁘ حق همی اندازد هر مرده امید ⁘ با
جا و خوف باشند و حذر ⁘ این رجا و خوف در پرده بود ⁘

دلی

در پس این پرده پرورده شود ⁘ ناامیدی را خدا گردن زده است ⁘ چون
گنه مانند طاعت آمدست ⁘ چون مبدل میکند او سیئات ⁘ طاعتی ا
ش میکند رغم وشات ⁘ زین شود مرجوم شیطان رجیم ⁘ از حسد
او بطرقد گردد دو نیم ⁘ بعد نومیدی بسی امیدهاست ⁘ از پس ظلمت
بسی خورشیدهاست **در بیان** خضوع است و خضوع انقیاد و مطاوعت (در بیان خضوع)
را گویند هر بنده را باید بسیر خود خاضع باشد **مثنوی** جز خضوع و بنده
گی و اضطراب ⁘ اندر این حضرت ندارد اعتبار **در بیان** زهد است (در بیان زهد)
از جملهٔ مقامات علیه و مراتب سنیه است چنانکه در خبر است
من اعطی الزهد فی الدنیا فقد اوتی خیرا کثیرا و مراد از زهد صرف
رغبت از متاع دنیا و اعراض قلب از اغراض آن و هر چند
با منتهیان دون ترین مراتب است **مثنوی** ترک دنیا هر که کرد
از زهد خویش ⁘ بیش آید پیش او دنیا و پیش ⁘ گرچه زاهد را بود
روز شگرف ⁘ که بود یک روز او خمسین الف ⁘ زاهدان با ترس
می تازند بپا ⁘ عاشقان پران تر از برق و هوا ⁘ هست زاهد را

در بیان تقوی

غم یا بانگار ؛ تا چه باشد حال او روز شمار درجهٔ تاسع تقوی است
و تقوی پرهیز معنیست یکی ترسیدن و یکی پرهیز کردن و مراد
از عقاب و یا از فراق ترسیدن و یا بکلی از معاصی بلکه از ما
سوی پرهیز کردن پس مراد از ما سوی الله پرهیز کند از مقتضا
ی نفس گریزد متقی باشد مثنوی چیست تقوی ترک کردن هوا ؛
حق گشاید در درست عقل را ؛ شهوت دنیا مثال گلخن است
که ازو حمام تقوی روشن است ؛ لیک قسم متقی زین تون صفاست
زانکه در گرمابه است و در نقاست ؛ متقی آنست کو بیزار شد
از ره فرعون موسی وار شد ؛ حال خود تنها ندید آن متقی ؛ بلکه حا
ل مغرب و مشرق ؛ کار تقوی دارد و دین صلاح ؛ که ازو باشد بود
عالم فلاح ؛ رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین ؛ تا ابد باقی بود
عابدین درجهٔ عاشر ورع است بدانکه اصل دین و قاعدهٔ اسلام
ورع است چنانکه در خبر است ملاک دینکم الورع و ورع در اصل
توقی نفس است از وقوع در مناهی بلکه ترک شبهات و فضول

در بیان ورع

فعلا و قولا ظاهرا و باطنا اگرچه شرع در آن رخصت داده است
پس تورع از منهی درست نباید الا ترک شبهت و در چیزی که شبهه دا
رد از قلب علم استفتاح کردن است مثنوی گفت پیغمبر که استفتوا القلوب
گرچه مفتیان برون گویند خطوب ؛ گر حلال آید بی قوت حرام ؛
طالبان دوست را باشد حرام ؛ نان جو حقا حرام است و فسوس
نفس را در پیش نه نان سبوس ؛ در غذا جوید خرد پرهیز به ؛ از
کمینگاه بلا پرهیز به ؛ باب ثانی در درجاتی که معاملات اهل سلوک
است آنرا بیان میکند درجهٔ اول تبتل است و معنی تبتل منقطع شدن
بنده است به عبادات از ما سوی و توجه کردن بخدا این اول
مراتب معاملات است و تبتل الیه تبتیلا مثنوی تا بدانی هر که را یزدان
بخواند ؛ از همه کار جهان بیکار ماند ؛ هر کرا باشد ز یزدان کا
روبار ؛ یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار ؛ از مقامات
تبتل با فنا ؛ پایه پایه تا ملاقات خدا ؛ تا لب بحر این نشان
پایهاست ؛ پس نشان پا درون بحر لاست ؛ نزد با نهایت

در بیان تبتل

در بیان عبادت

پنهان در جهان ∴ پایه پایه تا عنان آسمان ∴ هر که رهرا نردبانی دیگر
است ∴ هر روش را آسمانی دیگر است **درجهٔ ثانی** ∴ عبادت است و عبادت
پرستش باشد و عبودیت بندگی چنانکه در تفصیل فاتحه تقریر کرده ایم
مثنوی تا توانی بنده شو سلطان مباش ∴ زخم کش چون گوی شو چوگان
مباش ∴ آید از خواجه ره افکنده کی ∴ ناید از بنده بغیر از بنده کی ∴
هیچ بنداد بنده کی درست ∴ میل شاهی از کجا خواست
∴ آدمی را هست در هر کار دست ∴ لیک از و مقصود اینخدمت بدست
∴ ماخلقت الجن والانس بخوان ∴ جز عبادت نیست مقصود از
جهان ∴ اختیار آمد عبادت را نمک ∴ ورنه میگردد بنا خواه این
∴ فلک چند فراموشی خوری یاد کنند ∴ بنده کش و انکه آزاد
کنند ∴ بنده که در غیب کشت خوب کش ∴ حفظ غیب آید در استعباد
خوش ∴ طاعت و ایمان کنون محمود شد ∴ بعد مرگ اندر عیان
مردود شد ∴ جهد کن تا نور تو رخشان شود ∴ تا سلوک و خدمتت
آسان شود ∴ جهد کن تا مزد طاعت در رسد ∴ بر مطیعان انکهان

آید چه

در بیان حریت

آید چه ∴ پادشاهان جهان از بدرگی ∴ بو نبردند از شراب بندگی
∴ ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ ∴ ملک را برهم زدندی بی درنگ
∴ هر که اندر عشق باید زندگی ∴ کفر باشد پیش او جز بندگی ∴ بندگی
کن تا شوی عاشق چو لعل ∴ بندگی کسبی است آید در عمل ∴ بنده آزا
دی طمع دارد زجد ∴ عاشق آزادی نخواهد تا ابد ∴ بنده دایم خلعت
دادرا رجوست ∴ خلعت عاشق همه دیدار اوست ∴ نی قبول اند
یش نی رد ای غلام ∴ امر را و نهی را می بین مدام **درجهٔ ثالث** حریت
است و حریت از ربقه رقیت دنیا آزاد بودن و از قیود مقتضیات
جسمانی خلاص یافتن است و از حبس دلتنگی رهیدن و بشارت شدن است
مثنوی بند بگسل باش آزاد ای پسر ∴ چند باشی بند سیم و بند زر ∴
کنده تن را زپای جان بکن ∴ تا کند جولان بگرد آن چمن ∴ غل بخل
از دست و گردن دور کن ∴ بخت نو دریاب در چرخ کهن ∴
هین بملک نوبتی شاهی بکن ∴ ای تو بسته نوبت آزادی بکن ∴
مدتی بگذار این حیلت پزی ∴ چند دم پیش از اجل آزادزی

ور در آزادیست چندین خر راهیست ⁂ همچو دلو تست سیر جز در چاه نیست

درجهٔ رابع مراقبه است و مراقبه آنست که در جمیع حرکات و سکنات
ظاهر و خطرات نیات باطن حق سبحانه و تعالی را بر خود رقیب
و مطلع بیند کما قال الواسطی المراقبة محافظة القلب عن سوء
الخواطر و مشاهدة الحق فی الباطن و الظاهر مثنوی از پی آن گفت
حق خود را بصیر ⁂ تا بود دیدت هر دم نذیر ⁂ از پی آن گفت
حق خود را سمیع ⁂ تا ببندی لب ز گفتار شنیع ⁂ از پی آن گفت حق
خود را علیم ⁂ تا نیندیشی فسادی تو ز بیم ⁂ همین مراقب باش
گر دل بایدت ⁂ کز پی هر فعل چیزی زایدت ⁂ گر مراقب باشی و بیدار
تو ⁂ بینی هر دم پاسخ کردار تو ⁂ دمبدم چندین تو مراقب میشوی
داد می بینی ز داور ای غبی ⁂ تو مراقب باش بر احوال خویش ⁂ نو
ش بین در داد و بعد از ظلم نیش ⁂ چون مراقب باشی و گیری
رسن ⁂ حاجتت ناید قیامت آمدن ⁂ و از این افزون ترا همت
بود ⁂ از مراقب کار بالاتر رود درجهٔ خامس حرمت و تعظیم است

در بیان مراقبه

در بیان حرمت و تعظیم

و حرمت امر و نهی را تعظیم کردن است باداکردن مأمور به و اجتناب
از منهی عنه و تعظیمت و بزرگی خداوند خود دانستن و برد چه تعظیم
و حرمت او را بنده گی کردن مثنوی هر که آرد حرمت او حرمت
برد ⁂ هر که آرد قند لوزینه خورد ⁂ شرط تعظیم است تا این نور خو
ش ⁂ گردد این بیدیده کار از سر مکش ⁂ چیست نهادن گرد
تعظیمها ⁂ تا ز نسیان زاد یا سهو و خطا ⁂ دایما غفلت کند
خرد مد ⁂ که برد تعظیم از دیده رمد ⁂ غفلت و نسیان بد آموخته
⁂ زانش تعظیم گردد سوخته ⁂ لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه ⁂ که
بود نسیان بوجهی هم گناه ⁂ زانکه استکمال تعظیم او نکرد ⁂ ورنه
نسیان در نیاوردی نبرد ⁂ جهت تعظیم خدا افراشتن ⁂ جو
شتن را خورد و خواکی داشتن درجهٔ سادس اخلاص است و اخلاص
عمل را از برای خدا خالص کردن و از طلب ثواب و عوض
فارغ شدن و خود را المخلص نادیدن است و بی پرتو نور اخلاص
هیچ از اعمال بمحل قبول الهی نرسد فمن کان یرجوا لقاء ربه

در بیان اخلاص

فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا مثنوی از علی آموز
اخلاص عمل ؞ شیر حق را دان مطهر از دغل ؞ در غزا بر پهلوانی دست
یافت ؞ زود شمشیری بر آورد و شتافت ؞ او خدو انداخت
در روی علی ؞ افتخار هر نبی و هر ولی ؞ در زمان انداخت شمشیر آن
علی ؞ کرد او اندر غزایش کاهلی ؞ ای علی ای جمله عقل و دیده ؞
شمه وا گو از آنچه دیده ؞ در محل قهر این رحمت ز چیست ؞ اژ
دها را دست دادن راه کیست ؞ گفت من تیغ از پی حق میزنم ؞
بنده حقم نه مامور تنم ؞ رخت خود را من ز ره برداشتم ؞ غیر حق را
من عدم انگاشتم ؞ چون در آمد علتی اندر غزا ؞ تیغ را دیدم نهان
کردن سزا ؞ تا احب لله آید نام من ؞ تا که ابغض لله آید کام من ؞
تا که اعطا لله آید جود من ؞ تا که امسک لله آید بود من ؞ بخل من لله عطا
لله و بس ؞ جمله لله ام نیم من آن کس ؞ آن محب حق ز بهر علتی واند
کرا بغرض خود خلقی ؞ آن محب حق ز بهر حق کجاست ؞ که ز
اغراض و ز علتها جداست درجه استقامت است و استقامت

استواء قصد است در سلوک و در عقیده و اعمال و اقوال و احوال
از افراط و تفریط حذر کردن و مستوی بودن است مثنوی خشم و
شهوت مرد را احول کند ؞ ز استقامت روح را مبدل کند
؞ کهف اندر کرد محبت ای محتلم ؞ انچه داری وانما و فاستقم درجه ثامن
توکل است و مراد از توکل تفویض امر است با تدبیر وکیل علی الا
طلاق و اعتماد بر کفالت کفیل ارزاق و توکل نتیجه حقیقت ایمانست
و تجیس و تدبیر و تقدیر عزیز و علیم و علی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین
مثنوی رو توکل کن ملرزان پا و دست ؞ رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست
این نیست و لرزه ز خوف جوع چیست ؞ در توکل سیری تا نند زیست
؞ از برای غصه نان سوختن ؞ دیده صبر و توکل دوختن درجه تاسع
قناعت است و قناعت کنزیست لا یفنی و غناییست بی عنا و
عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات جسمانیه مگر از
آنچه لا بد منه باشد و این خصلت موجب عزت دنیا و مستلزم
سعادت آخرتست ای عز من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع

باشد در هر دو جهان خوار و ذلیل گردد اما ذل فقر طمع پس سالک از
ماکولات و مشروبات و ملبوسات باید که چندان خورد که سد رمق باید بعد از
تا از گنج قناعت بهره یافته باشد مثنوی کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
✤ تا صدف قانع نشد پر در نشد ✤ گفت پیغمبر قناعت چیست گنج ✤
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج ✤ این قناعت نیست جز گنج روان ✤ تو
مزن لاف ای غم و رنج روان ✤ از قناعت کی تو جان افروختی ✤
از قناعتها تو نام آموختی ✤ هر که مغز و پوستش و هر از آن جا ببین ✤
از قناعت غرق بحر انگبین ✤ چون قناعت را پیمبر گنج گفت ✤ هر کسی را
کی رسد گنج نهفت ✤ از قناعت هیچکس بیجان نشد ✤ وز حریصی
هیچکس سلطان نشد ✤ قطعهٔ نان از قناعت در نعاست ✤ آب
ز فقر و قلت و ز نان جداست درجهٔ عاشر تسلیم است و مراد از
تسلیم بحکم قضا و قدر گردن نهادن و بیکراهت با و رضا دادن
است مثنوی جز توکل جز که تسلیم تمام ✤ در غم و راحت همه مکر است
و دام ✤ نیست کسب از توکل خوبتر ✤ چیست از تسلیم خود محبوبتر ✤

در بیان تسلیم

قفل

قفل است و کلید بنده خدا ✤ دست در تسلیم زن و اندر رضا ✤ جز
تسلیم و رضا کو چاره ✤ در کف شیر نری خونخواره ✤ دانکه مقصود
از آن تسلیم نیست ✤ ای مسلمان باید تسلیم جست باب رابع
در بیان اخلاق حسنه است و در جاهای دیگر در اوصاف جمیله وا
قع شده آنرا بیان میکند درجهٔ اول خلق است لفظ خلق عبارت
از هیأت راسخه در نفس که آن مبدأ صدور افعال خیر باشد
گردد بسهولت و از آنجمله مبادی افعال خیر را اخلاق حسنه و
مبادی افعال شر را سیئه صورتی را آنرا خلق خوانند و فردا که آ
دمیان را در حشر جمع و بواطن و سرایر ظاهر و هویدا گردد و مردم را
در صور اخلاق حشر کنند اگر در صفات بهیمی و سبعی مانده باشد
در صور بهایم و سباع برانگیزند نعوذ بالله طایفهٔ برآنند که چنا
نکه تغییر خلق ممکن نیست لا تبدیل لخلق الله کذالک تغییر خلق هم ممکن
نیست چنانکه در خبر است فرغ ربکم من الخلق والخلق والرزق والا
جل و طایفهٔ برآنند که تبدیل خلق ممکن است و الا شرع تحسین

در بیان اخلاق

آن را حسنوا اخلاقکم نفرمودی و مذهب انبیا و الاشعری و مجاهده
را هیچ فایده نبودی پس بچنین اخلاق کوشیدن لازم است مثنوی
من ندیدم در جهان جستجو * هیچ اهلیت به از خلق نکو * هر کرا خوی
نکو باشد برست * هر کسی کو شیشه دل باشد شکست * پس بدانکه صورت
خوب نکو * با خصال بد نیرزد یک تسو * ور بود صورت حقیر ناپذیر *
چون بود خلقش نکو در پاش میر * گر ترا حق آفریند زشت رو * هان
مشو هم زشت رو هم زشت خو * سیرتی کان در وجودت غالبست * هم
بر آن تصویر حشرت واجبست * حکم آن خوراست کان غالبتر است
چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است * پیشها و خلقها همچون جهیز *
سوی خصم آیند روز رستخیز * همرهت با کو کند در دل وطن * روز محشر
صورتی خواهد شدن * پیشه زرگر به آهنگر شد * خو این خوشخو
بان منکر شد * چون ز خوی خود خوش و خرمی * پس از و در خورد
خوبیت مرمری * بارها از خوی خود خسته شدی * حس نداری سخت
بیحس آمدی * در گذر از فضل و از جلدی و فن * کار خدمت دارد

خلق

خلق حسن * خلق ما بر صورت خود کرد حق * وصف ما از وصف او
گیرد سبق * در پی خوش باش با خوش خو نشین * خو پذیری روغن گل را
ببین * خلق نیکو پیشه کن کار حسن * تا نباشی شرمسار از ذوالمنن در

در نوع تواضع

نوع تواضع و آن عبارتست از وضع نفس خود با حق در مقام عبودیت
با انقیاد او امر و نواهی حاصل شود اما وضع نفس در مقام انصاف
خلق یا از ایشان بقبول حق کردن و یا رعایت حقوق و یا بزرگ تر
نفع بر ایشان حاصل شود و مراد از ایشان قبول حق کردن است
او در وقت مناظره و محاوره هرگاه او حق از طرف دیگری شنیده
کند با او طریق مکابره نکند بلکه بوجه انصاف تسلیم آید و حق را قبول
کند مثنوی ای تواضع برده پیش ابلهان * وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست * هین مرو معکوس عکسش بند
ست * زین تواضع او فرود آید خدا * راست بینی بخشدت چشم
ترا * بنده باش و بر زمین رو چون سمند * چون جنازه نی که بر گردن
برند * گفت حق را بندگان جفت عون * بر زمین آهسته می رانند

در بیان ایثار

چون بکبر زشت دار کدایان زشت تر ؛ روز سرد و برف آنکه جامه
؛ بخشم خواطر تیز کردن نیست راه ؛ جز شکسته می نکیرد فضل شاه ؛ آب رحمت
بایدت رو پست شو ؛ وانکهان خور خمر رحمت مست شو درجه ثالث ایثار
است وایثار حظوظ الاخوان علی حظوظ نفسک فی امر الدنیا والآخرة
مثنوی جان فشان ای آفتاب معنوی ؛ مر جهان کهنه را بنما نوی
؛ جان فشان افتاد خورشید بلند ؛ هر دمش می شود پر میکنند
آن درم دادن سخی را لایقست ؛ جان سپردن خود سخای عاشق است
؛ نان دهی از بهر حق نانت دهند ؛ جان دهی از بهر حق جانت دهند
؛ مال در ایثار اگر گردد تلف ؛ در درون صد زنده که آید خلف ؛
صد نشان باشد درون ایثار را ؛ صد علامت هست نیکو کار را
؛ دست که جنبد بایثار و عمل ؛ تا نه بیند داده را جانش بدل ؛ خود
غرض جمله عوضها دیدنست ؛ پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
؛ بخل نادیدن بود اعواض را ؛ شاد دارد دید در غواص را ؛
پس سخا از چشم آمد نی ز دست ؛ دید دارد کار جز بینا نرست

درجه

در بیان فتوة

درجه رابع فتوة است و فتوة در لغت طراوت سن بود و در معنی جود و کرم
نیز استعمال کنند و حقیقت فتوت خلق را بر نفس خود ترجیح کردن و
افضل داشتن و ترک عداوت و خصومت کردن و از ذلت تغا
فل نمودن و در مقابله اسائت احسان کردن و محبت دادن
مثنوی چیست بذل از فتوت زور دست ؛ کودکان را تیغ چوبین [illegible] ؛
از فتوت دادن بی علتست ؛ پاکبازی خارج هر ملتست ؛ مبدء حق
هستیش بی علتی ؛ می سپارد باز بی علت فتی ؛ زانکه ملت فضل جوید
با خلاص ؛ پاکبازانند قربانان خاص ؛ پاک می بازد نباشد مزد
جو ؛ آنچنانکه پاک میگیرد ز هو درجه خامس صدقست و مراد از صدق

در بیان صدق

فضلیست راسخ در نفس آدمی که اقتضای توافق ظاهر و باطن و تطا
بق سر در علانیت او کند اقوالش موافق نیات و نیاتش مطا
بق افعال و احوالش بود و تخلق بدین صفت از جمله مکارم اخلاق
است مثنوی گفت حق اگر مجنبان ریش دم ؛ ینفع الصادقین
صدقهم ؛ صدق جان دادن بود هین سابقوا ؛ از نبی برخوان رجال

صدق تو ای انیهمه مردن نمرک صورتست ❊ این بدن مر روح را چون
آلتست ❊ صدق عاشق بر جمادی می تنند ❊ چه عجب گر بر دل دانا
زنند ❊ صدق موسی بر عصا و کوه زد ❊ بلکه بر دریای پر اشکوه زد ❊
برق دفتر دی خوب صادقین ❊ تن فنا شد آن بجا تا یوم دین
❊ مقعد صدق در صدیقان درد ❊ جمله سر سبزند و شاد و تازه رو

درجه سی ام حیاست و حیا تغیر و انکساریست که بر انسان طاری
میشود از خوف آنچه بدان عیب و مذمت برو باز گردد و بدان سبب
از آن چیز دست باز دارد و این از جمله مکارم اخلاقست و لهذا
الحیاء خیر کله و الحیاء لا یاتی الا الخیر و الحیاء من الایمان مثنوی چند
حرف طمطراق و کار و بار ❊ کار حال خود ببین و شرم دار ❊ پس
بکوشیدی به بدی کر مبین ❊ پس رسید آورده بی شرم مبین ❊ کرمی آن انبیا
و اولیاست ❊ باز بی شرمی پناه هر دغاست ❊ ای ولی را جمله را کم
دی تو کرم ❊ کرم کن خود را از خود دار شرم درجه سی و یکم شکر است
و شکر در عرف علما اظهار نعمت منعم است بزبان چند منت بجا آوردن

در بیان حیا

در بیان شکر

و جز

واجبست واعتراف بجان وشکر خداوند بر همه واجبست لئن شکرتم لازیدنکم ولان کفرتم ان عذابی لشدید مثنوی شکر یزدان طوق هر گردن بود ❊ نی جدال و رو ترش کردن بود ❊ گر ترش رو بود آمد شکر بس ❊ پس چو سرکه شکر گوی نیست کس ❊ شکر منعم واجب آمد در خرد ❊ ورنه بگشاید در خشم ابد ❊ هین کرم بینید وخود کس کند گر چنین نعمت بشکری بس کند ❊ سر بخید شکر خواهد سجده ❊ پا بخید شکر خواهد قعده ❊ شکر نعمت خوشتر از نعمت بود ❊ شکر باره کی سوی نعمت رود ❊ شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ❊ زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست ❊ نعمت آرد غفلت و شکر انتباه ❊ صید نعمت کن بدام شکر شاه ❊ از کی خوبان و کفران را در لیل ❊ بر نبی خوبان نثار مهر و میغ ❊ آن لجاج کفر قانون کیست ❊ وان سپاس و شکر منهاج نبیست ❊ شکر کن مر شکر را تا بنده باش ❊ پیش ایشان مرده شو پاینده باش درصفت صبرست وصبر عند الله بغیر از خدا شکایت کردن وجزع نمودن جنس نفست اما بخدا شکایت

ورده ی جو به سمبرو نیم از نبی نیز نسی
سر اع نوی نسی
واحضار کعبه کری نو سکن
دست بر دامن اهل دلی نیم از عیب
عرفه در بحر اند فتنه مه جادو خسی

الحمد روش مجد و العلی
نیم رمضان ۱۳۵۴

گردن مانع صابری نباشد چنانکه حضرت ایوب علیه السلام انی مسنی الضر
وانت ارحم الراحمین و حضرت یعقوب علیه السلام انما اشکو گفتند و صبر
مقامی بزرگست و انواع صبر را در طریقت نامه تفصیل کرده ایم از آنجا
طلب کنند **مثنوی** گفت پیغمبر خدا کس ایمان نداد ❁ هر کرا نبود صبوری در نهاد
❁ صبر از ایمان بیاید سر کله ❁ حیث لا صبر و لا ایمان له ❁ صبر را با حق قرین
کن ای فلان ❁ آخر و العصر را آگه بخوان ❁ زین کمین بی حزم و صبری کس نجست
❁ حزم را خود صبر آمد پا و دست ❁ صبر کردن بهر این نبود حرج ❁ صبر کن کالصبر
مفتاح الفرج ❁ ای صبر نیست از دنیای دون ❁ صبر چندین داری زنعم المثا
ون ❁ ای صبر نیست از نار و نعیم ❁ صبر چندین داری ز الله کریم ❁ ای صبر
نیست از پاک و پلید ❁ صبر چندین داری از آنکت آفرید ❁ چند ای صبر نیست
زین آب سیاه ❁ چند صبوری داری از چشمه آله ❁ گر تنگی خواهی برو کوبی
چند شکر ❁ صبر کن از حرص این حلوا مخور ❁ صبر باشد مشتهای زیرکان
❁ هست حلوا آرزوی کودکان ❁ صبر آرد آرزو را نی شتاب ❁ صبر کن
والله اعلم بالصواب **در تاسع** رضاست و رضا عبارتست از رفع کرا

در بیان رضا

هت و استحلال مرارت احکام قضا و قدر چنانکه حارث محاسبی گوید الرضا
سکوت القلب تحت جریان الحکم و رضای بنده لازم رضای الهی است و مقام
رضا مقام واصلانست نه مقام سالکان است **مثنوی** لا نسلم و اعتر
اض از ما برفت ❁ چون عوض می آید از مفقود رفت ❁ چونکه بی آتش
مرا گرمی رسد ❁ راضیم گر آتش ما را کشد ❁ ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند ❁ قوم دیگر می شناسم ز اولیا ❁ که دهانشا
ن بسته باشد از دعا ❁ از رضا که هست رام آن کرام ❁ جستن دفع قضا
شان شد حرام ❁ در قضا ذوقی همی بینند خاص ❁ کفرشان آید
طلب کردن خلاص ❁ آنکه ایشان خنده در گرید بینند رضا ❁ همچو حلوای شکر
او را قضا **درجه عاشر** انبساط است و انبساط ترک احتشام و ترک
استحیا کردنست و بی تکلف و لا ابالی بودن اگر بندهٔ الهی با حق انبسا
ط کند بد و لایق بود هر که ندیم الهی نبود و انبساط کند مردود و مطرود
شود **مثنوی** آن یکی گستاخ رو اندر هری ❁ چون بدیدی او غلام مهتری
❁ جامه اطلس کمر زرین روان ❁ روی کرد او سوی قبله آسمان ❁ کای

در بیان انبساط

خدا زین خواجه صاحب منن ؛ چیست نیاموزی تو بنده داشتن ؛
انبساطی کردی ادبا داوری ؛ جرأتی میکرد او از لمتری ؛ اعتمادش
با هزاران موهبت پر ندیم حق شد اهل معرفت ؛ کر ندیم شد
گستاخی کند ؛ تو مگر آن را نداری آن سند ؛ کفت اندر خواب هاتف
ای کیا ؛ بنده بودن هم بیاموز و بیا ؛ ای تو نارسته ازین فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط ؛ و ربدانی نقلت از آب و زجد است ؛
پیش تو این نامها چون ابجد است ؛ ابجد و هوز چه فاش است و پدید
بر همه طفلان معنی بس بعید ؛ باب خامس در چهار منزل اصل سلوک
واقع شده است آنرا بیان میکند درجهٔ اول قصد است و قصد عبارتست
از توجه کردن سالک بسوی محبوب حقیقی مثنوی هر کار را قصد کند آم
باشدش ؛ گاه خود اندر تبع می آیدش ؛ قصد گنجی کن که این سود و ز
یان ؛ در تبع آید تو آنرا فرع دان ؛ قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود ؛ قصد در معراج دید دوست بود ؛ در
تبع عرش و ملایک هم نمود ؛ جان را قصد او ندارد گو بگو ؛ مرده

در بیان قصد

بجان

بجان تبه جانش مگو درجهٔ ثانی عزم است و عزم تحقیق نیت را گویند و منع
او در عمل شروع کردن جویند و فرق میان عزم و قصد آنست که قصد
را قصد توجه قلب است بسوی مقصود و عزم تحقیق آن قصد است و فسخ عزائم
جهة باخبر کردن آدمی راست از مالک و قاهر او که همیشه در او متصرف
مثنوی این حروف حالهات از نسخ اوست ؛ عزم و فسخش هم ز عزم
و فسخ اوست ؛ صد عزیمت میکنی بهر سفر ؛ میکشاند مر ترا جای دگر ؛
زان بگرداند بهر سو آن لگام ؛ تا خبر یابد ز فارس اسب خام ؛ عزمها
و قصدها در ماجرا ؛ گاه گاهی راست می آید ترا ؛ تا بطمع آن دلت
نیت کند ؛ بار دیگر نیت را بشکند ؛ عاقلان از بی مرادیهای خویش
؛ باخبر گشتند از مولای خویش درجهٔ ثالث در بیان مرید است اهل تصوف
لفظ مرید را گاه بر معنی مقتدا و گاه بر معنی محب اطلاق کنند و گاه از
وی مطلقا جوینده مولا مراد کنند و مرید خدا آنکس است که چون بگوید همه
از خدا گوید و چون خاموش باشد جز خدا نجوید مثنوی کار او دارد که حق
را شد مرید ؛ بهر کار او ز هر کاری برید درجهٔ رابع در بیان مراد است

در بیان عزم

در بیان مرید

در بیان مراد

و مراد عند القوم آن کس است که مرتبه تجمیل و تکمیل ناقصان رسیده
باشد دار بیضه وجه مجازی بیرون آید و مرغ الهی شود و در هوای هویت
طیران میکند از جنید ره پرسیدند که ما معنی المرید و المراد گفت المرید
صاحب السیر و المراد صاحب الطیر و لا یدرک است سیر الطایر پس
مراد را نشاید که خود را بمحبوبان خدا قیاس کند مثنوی کو بیا مرغ ضعیف
بی گناه ؞ و اندرون او سلیمان با سپاه ؞ هر دمش صد نامه صد پیک از
خدا یا ربی زد شصت لبیک از خدا ؞ هر دمی او را یکی معراج خاص ؞
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص ؞ صورتش بر خاک و جان در لا مکان ؞
لا مکانی فوق وهم سالکان ؞ چون قبول حق بود آن مرد راست ؞ دست
او در کارها دست خداست ؞ مظهر قدرت و محبوب الله بحق ؞ از همه
کروبیان برده سبق ؞ جهل آید پیش او دانش شود ؞ جهل شد علمی
که بر ناقص رود ؞ گفت پیغمبر که ای طالب جری ؞ هان مکن با هیچ مطلوبی
مری ؞ کاملی گر خاک گیرد زر شود ؞ ناقص ار زر برد خاکستر شود ؞
هر چه گیرد علتی علت شود ؞ کفر گیرد کاملی ملت شود ؞ درجه خامس ادب است

ولفظ

در بیان ادب

و لفظ ادب عبارت است از تحسین اخلاق و تهذیب اقوال و افعال
و افعال بر دو قسم است افعال قلوب چون نیات و افعال قوالب چون
اعمال جوارح و اخلاق نسبت بباطن دارد و اقوال نسبت بظاهر پس ادب
کامل آن بود که ظاهر و باطنش بمحاسن اخلاق و فضایل اقوال و احوال
آراسته بود مثنوی از خدا خواهیم توفیق ادب ؞ بی ادب محروم گشت
از لطف رب ؞ بی ادب تنها نه خود را داشت بد ؞ بلکه آتش بر همه آفا
ق زد ؞ از ادب پر نور گشته است این فلک ؞ وز ادب معصوم و پاک
آمد ملک ؞ پیش اهل تن ادب بر ظاهر است ؞ که خدا زیشان نهان
و ساتر است ؞ پیش اهل دل ادب بر باطن است ؞ زانکه دلشان بر سرا
یر فاطن است ؞ تو بعکسی پیش کوران بهر جاه ؞ با حضور آیی نشینی با
یکاه ؞ پیش بینایان کنی ترک ادب ؞ نار شهوت را از آن گشتی حطب ؞
بی ادب گفتن سخن با خاص حق ؞ دل بمیراند سیه دارد ورق ؞ تا
ادبهاشان بجا که ناوری ؞ از رسالتشان چگونه بر خوری ؞ هر اد
بشان کی همی آید پسند ؞ کآمدند ایشان ز ایوان بلند ؞ آن کرد

در یقین

هرگز ادب بکر بخشند آب مردی و آب مردان بخشند درجه سوم
یقین است از ظهور حقیقت در حالت کشف استار بشریت بشهادت
دست ذوق وجدان نه بدلالت عقل و نقل و اذعان و یقین
سه درجه است اول علم الیقین و مثالش آنست که کسی در استدلال
بمشاهده سماع و ادراک حرارت در وجه آفتاب بی گمان بود
دوم عین الیقین و مثالش آنست که کسی بمشاهده جرم آفتاب
در وجه او بی گمان بود سیوم حق الیقین و مثالش آنست که کسی باستیلا
شی و اضمحلال نور بصر در نور آفتاب در وجه او بی گمان بود
مثنوی هر که را در جان خدا بنهد محک ÷ مر یقین را باز داند
او ز شک ÷ زانکه از علمت یقین شد از سخن ÷ بهر چه جو در یقین
منزل مکن ÷ تا نسوزی نیست آن عین الیقین ÷ این یقین خواهی
در آتش در نشین ÷ هر کمانشه یقین است ای پسر ÷ میزند اندر
تزاید بعد ازین چون رسد در علم پس پر پا شود ÷ مر یقین را
علم او بویا شود ÷ زانکه هست اندر طریق مفتتن ÷ علم کمتر

ازیقین

در بیان انس

از یقین و فوق ظن ÷ علم جویای یقین باشد بدان ÷ وان یقین جو
یای دید است و عیان ÷ چیدن دانش یقین باید ترا ÷ خوش یقینی بی
شک و ریب و ریا ÷ از یقین ارباب عرفان میتنند ÷ کاملان بر سو
ی ایقان میزنند ÷ چه یقینی چو ره آب از نو کشف ÷ دارد چون از
طریق مختلف ÷ اندر الهیکم بیان این ببین ÷ ار شود علم الیقین عین
الیقین درجه چهارم انس است و انس مقابل وحشت است و عند المشایخ
عبارتست از التذاذ باطن بمطالعه جمال محبوب و علامت
انس با ذکر محبوب چنان انس گیرد که در عموم اوقات مستغرق
تفکر و تذکر او باشد و از رؤیت اغیار غایب چنانکه گفته اند
الأنس هو ان تستأنس بالأذکار و تغیب عن رؤیة الأغیار
پس از اغیار گریختن و با یار انس گرفتن باید مثنوی مونس مکن
بی خسی را از خسی ÷ عاریت باشد در او آن مونسی ÷ انس تو با مادر
بابا کجاست ÷ گر بجز حق مونسانت را وفاست ÷ انس تو با لا
له و دایه چه شد ÷ گر کسی شاید بغیر حق عضد ÷ انس تو با شیر و

با بستان نماند ؛ نفرت تو باد هر بستان نماند ؛ چونکه آید فقر خیز
آن رحیل ؛ کم شود زان پس فنون قال و قیل ؛ عالم خاموش آید بیش
بست ؛ وای آنکه در درون اندیشش نیست **درجهٔ ثامن** تصوف است
و در تصوف اقوال مشایخ بسیار است و این یک بیت جمله را جامع
است **مثنوی** ما التصوف قال وجدان الفرح ؛ فی الفؤاد عند اتیان
الترح **درجهٔ تاسع** فقر است و فقر عبارتست از عدم تملک و مذهب اینطا
یفه فقر است و فی الحقیقه فقر آنست که او خود را نه مالک چیزی داند و نه
مملوک الفقیر لا یملک و لا یملک **مثنوی** آن فقیر آن لطیف خوش
نفس ؛ کز بی تعظیمشان آمد عبس ؛ آن فقیر بی هیچ هیچ نیست ؛ بلکه
بی آنکه بحر حق هیچ نیست ؛ زانکه درویشان ورای ملک و مال ؛
روزی دارند ژرف از ذو الجلال ؛ نیست جنسی هست بالا بن طبق
بر چه بردند درویشان سبق ؛ خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال ؛ چون شکسته میدهد اشکسته شود ؛
امن در فقر است اندر فقر رو ؛ امتحان کن فقر را روزی دو تو ؛ تا بفقر اندر

در بیان تصوف

در بیان فقر

ق

غنا بینی دو تو ؛ صبر کن با فقر بگذار این ملال ؛ زانکه در فقر است عز ذو
الجلال **درجهٔ عاشر** در بیان غنا است و در اینجا از غنا غنای قلبست و
اصل غنا غنی بالله بودن و استغنا از اسباب کردن است هر فقیری
را که غنی باشد اموال دنیا او را ضرر ندهد **مثنوی** چیست دنیا از
خدا غافل بدن ؛ نی قماش و نقره و فرزند و زن ؛ مال را کز بهر حق
باشی حمول ؛ نعم مال صالح خواندش رسول ؛ چونکه مال و ملک را
از دل براند ؛ زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند ؛ گرچه جمله این جهان
ملک وی است ؛ ملک در چشم دل او لاشی است ؛ شاه آن دان کو
ز شاهی فارغ است ؛ بی مه و خورشید نورش بازغ است ؛ مخزن آن
دارد او مخزن ذات اوست ؛ هستی آن دارد او که با هستی عدوست
؛ کو غنی است و جز او جمله فقیر ؛ کی فقیری بی عوض گوید که گیر **باب**
سادس درجات او در منزله او دیه سلوکست آنرا بیان میکند
درجهٔ اول احسان است و احسان در لغت نیکویی کردنست و در شریعت
و طریقت خدا را بر سبیل مشاهده عبادت آوردن است چنانکه

در بیان غنا

در بیان احسان

الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک فرموده
بر مصداق هل جزاء الاحسان الا الاحسان را مکافات احسان
باشد مثنوی محسنان مردند و احسانها بماند ای خنک آن را که این
مرکب براند مرد محسن لیک احسانش نمرد نزد یزدان دین و
احسان نیست خرد چشمهٔ این آب حیوان مومن است آب
حیوان روح پاک محسن است درجهٔ ثانی علم است و مراد از علم نوریست
مقتبس از مشکوة نبوة در دل بندهٔ مومن که بدان راه یابد بخدا
یا بکار خدا و یا بحکم خدا و این وصف خاص بنی آدم است و علوم
بسیار است و در نزد این طایفه افضل علوم علم لدنی است و علم لدنی
علمیست مر اهل قرب را بتعلیم الهی و تفهیم ربانی معلوم و مفهوم شود نه
بدلایل عقلی و شواهد نقلی چنانکه کلام قدیم در حق خضر علیه السلام
ناطق است وعلمناه من لدنا علما فرموده مثنوی خاتم ملک سلیمانست
علم جمله عالم قالب و جانست علم علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان علم چون بر دل زند یاری شود علم چون

در بیان علم

بر تن زند باری شود گفت ایزد یحمل اسفاره بار باشد علم کان نبود
ز هو علم کو نبود ز هو بی واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه لیک اگر این
بر هوا این بار علم تا به بینی در درون انبار علم تا که بر رهوار علم
آیی سوار بعد از آن افتد ترا از دوش بار بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا بی صحیحین و احادیث روات
بلکه اندر مشرب آب حیات سر امسینا لکردیا بدان راز اصبحنا عرابیا
بخوان علم گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت چون خریدارش نباشد مرد و رفت
زین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه و
برگ علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه است و ما نشسته
کان ماست جان جمله علمها اینست و این که بدانی من کیم در یوم
دین ای بسا عالم ز دانش بی نصیب حافظ علم است
آنکس نی حبیب مانعی یادانش آموخته در چراغ غیر چشم
افروخته علم راه حق و عالم منزلش صاحب دل داند

در بیان حکمت

آنرا یاد کش ؛ علم دریاییست بیحد و کنار ؛ طالب علمست غواص
بحار ؛ گر هزاران سال باشد عمر او ؛ او نگردد سیر هیچ از جست جو
ای برادر دست وادار از سخن ؛ خود خدا پیدا کند علم لدن وجه
ثالث حکمتست و در تعریف حکمت سخن بسیارست بعضی گفته اند
حکمت نوریست در دل که فرق میان وسوسه و الهام کند و گفته
اند حکمت علم قرآنست و یا تحقیق علم و عمل و تطهیر دل از حیله و د
غل است کدام زبان بر حصر فضایل حکمت قادر تواند بود و کدام
تعبیر و بیان با بهر او مناقب آن وفا تواند نمود که کلام ربانی آنرا بقو
له تعالی ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا ستایش کند و بدین
توصیف او را آرایش دهد مثنوی حکمت مؤمن چو ضالهٔ مؤمنست ؛ هر
کس بر ضالهٔ خود موقنست ؛ کاله حکمت که گم کرده دلست ؛ پیش اهل
دل یقین آن حاصلست ؛ حکمت دنیا فزاید ظن و شک ؛ حکمت د
ینی برد فوق فلک ؛ طالب حکمت شو از مرد حکیم ؛ تا از و گردی
تو بینا و علیم ؛ منبع حکمت شود حکمت طلب ؛ فارغ آید او ز تحصیل و سبب

در بیان بصیرت

روز حکمت خور علف کان را خدا ؛ بی غرض داده است از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ؛ زانکه حق گفته کلوا من رزقه ؛ رزق
حق حکمت بود در مرتبت ؛ کان گلوگیرت نباشد عاقبت ؛ معده
را خو کن بدان ریحان و گل ؛ تا بیابی حکمت و قوت رسل وجه
رابع بصیرتست از چشم دلست که بنور معرفت منور و بکحل هد
ایت مکحل باشد و بدلیل برهان محتاج نشود بلکه حق را ظاهر و مکشوف
و باطل را زاهق و مدحور بیند مثنوی راست گفتست آن شه شیرین
زبان ؛ چشم گردد مو بموی عارفان ؛ خود نمی یابم یکی گوش محرم
نکته گویم از آن چشم حسن ؛ جان شود از راه جان جان را
شناس ؛ یار بینش شو نه فرزند قیاس ؛ چشم بگذشته از ین
محسوسها ؛ یافته از غیب بینی بوسها ؛ صد چو عالم در نظر پیدا
کند ؛ چونکه چشمت را بخود بینا کند ؛ بهر دیده روشنان یزدان
فرد ؛ شش جهت را مظهر آیات کرد ؛ تا بهر حیوان و نامی بنگرند ؛
از ریاض حسن ربانی چرند ؛ بهر این فرمود با این اسپه او

حیث ولتیتم فهم وجهه ⁂ هر کرا خوب و خوش و زیبا کنند ⁂ از
برای دیده بینا کنند ⁂ چشم آخربین تواند دید راست ⁂ چشم آخر
بین غرورست و خطاست ⁂ کر ببیدی حس حیوان شاه را ⁂ پس
ببیدی کاو خدا الله را ⁂ کر نبودی حس دیگر مر ترا ⁂ جز حس حیوان زبیرون
هوا ⁂ پس بنی آدم مکرم کی بدی ⁂ کی بحس مشترک محرم شدی درجه
خامس فراستست و فراست خاطره ایست منور بنور یقین هجوم کند — در بیان فراست
بر دل آنچنانکه شیر بر فرشته هجوم کند پس حکم غیبی رابی استدلال و تجربه
مشاهده کند و هی علی حسب قوة الایمان فکل من کان اقوی ایمانا
کان احد فراسة ان فی ذلک لآیة للمتوسمین ای للعارفین الذ
ین یعرفون بالاستدلال و العلامات مثنوی حق چو سیما را معرف
خوانده است ⁂ چشم عارف سوی سیما مانده است ⁂ رنگ و بو غماز
آمد چون جرس ⁂ از فرس آگه کند بانگ فرس ⁂ گفت حق سیماهم
فی وجوههم ⁂ زانکه غمازست سیما و منم ⁂ وصف حق دان آن فراست
را نه وهم ⁂ نور دل از لوح کل کردست فهم ⁂ بنده کان خاص علام

بجز

الغیوب ⁂ در جهان جان جو اسیس القلوب ⁂ در درون دل در
آمد چون خیال ⁂ پیش او مکشوف باشد سر حال ⁂ آنکه واقف گشت
بر اسرار هو ⁂ سر مخلوقات چه بود پیش او ⁂ بنبت آن ینظر بنور الله کز
ف ⁂ نور ربانی بود گردون شکاف ⁂ حس را تمییز دانی چون بود ⁂ آنکه
حس ینظر بنور الله بود ⁂ یارب این تمییز ده ما را بخواست ⁂ تا شنا
سیم آن نشان کژ زراست درجه سادس الهام است والهام آنست — در بیان الهام
که بطریق فیض الهی بر دل القا کنند مثنوی منطق گر زوحی بود از هوا
ست ⁂ همچو خاکی در هوا و در هباست ⁂ اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سم الممات ⁂ مکر و نفس و تن نداند عام شهر ⁂ او
نگردد جز بوحی القلب قهر ⁂ هر دل ار سامع بدی وحی نهان ⁂ حرف و صوتی
کی بدی اندر میان ⁂ از پی روپوش عامه در بیان ⁂ وحی دل گویند
آنرا صوفیان ⁂ وحی دلگیرش که منظرگاه اوست ⁂ چون خطا باشد
چو دل آگاه اوست ⁂ گر چه این وحی بر کنجه نیست ⁂ هم کم از وحی دل
زنبور نیست ⁂ چونکه وحی الرب النحل آمدست ⁂ خانه وحیش پر از

حلوا شده ست ∴ او بنور حق عز و جل ∴ گرد عالم را براز شمع دل
∴ این بر گرمناست بالا میرود ∴ وحس از زنبور کمتر کی شود ∴ گر نخو
اهی در تردد هوش جان ∴ کم فشار این پنبه اندر گوش جان ∴ تا محل
محل وحی گردد گوش جان ∴ وحی چه بود گفتن از حس نهان درجه سابع (در بیان خواطر)
در معرفت خواطرست تمییز و تفصیل خواطر از جمله غوامض علوم ست
چه بعضی از آن لمهٔ ملکی است و بعضی نتیجهٔ لمهٔ شیطانی و فرق میان
هر دو از جهت خیر و شر معلوم میشود مثنوی آن فرشته خیرها بر رغم
دیو ∴ عرضه دارد میکند در دل غریو ∴ این دو ضد عرضه کنندت
درسرار ∴ در حجاب غیب آمد عرضه دار ∴ چونکه پردهٔ غیب بر
خیزد ز پیش ∴ تو ببینی روی دلالان خویش ∴ وقت تهلیل نماز
ای با نمک ∴ زان سلام آورد باید بر ملک ∴ که ز الهام دعا (در بیان حزم)
ی خوبتان ∴ اختیار این نماز شد روان درجه ثامن حزم است
و حزم جودة رای و احتیاط در هر امرست اگر در خواطر و باد
ظاهر مثنوی حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط ∴ از دو آن گردد برست

از ضباط ∴ حزم سوء الظن گفتست آن رسول ∴ هر قدم را دام میدان
ای فضول ∴ آن عصای حزم و استدلال را ∴ چون نداری دید میکن پیشوا
در عصای حزم استدلال نیست ∴ بی عصا کش بر سر هر ره مایست
زانکه شه هاذ مان آمد دلش ∴ تا گلستان و چمن شد منزلش ∴ (در بیان همت)
حزم از و رای و او رای حزم ∴ اینچنین گر کنی تدبیر عزم درجه تاسع
همت ست و همت در لغت قصد را بزرگ داشتن است و عند اهل سلو
ک عبارتست از توجه کردن قلب بجمیع قوای خود بجناب الهی از برای
حصول کمال از برای خود یا از برای غیر و المرء یطیر بهمته کالطیر یطیر بجناحیه
مثنوی مرغ با پر می پرد تا آشیان ∴ پر مردم همتست ای مردمان ∴ عا
شقی کالوده شد در خیر و شر ∴ خیر و شر منگر تو در همت نگر ∴ منگر اندر تو حقیر
ی یا ضعیف ∴ بنگر اندر همت خود ای شریف ∴ گر تو باشی راست ور با
شی تو کژ ∴ پیشتر میغژ بدو واپس مغژ ∴ پیش شاهان گر خطر باشد بجان
∴ لیک نشکیبند از و با همتان ∴ پس سلیمان همتی باید بر او ∴ بگذرد
زین صد هزاران رنگ و بو ∴ من غلام آن مس همت پرست ∴

کو بغیر کیمیا ناردشکست ؛ واهب همت خداوند است و بس ؛ همت
شاهی ندارد هیچکس ؛ قدر همت باشد آن جهد و دعا ؛ لیس للانسان
الا ما سعی **درجهٔ عاشر** قربت و لفظ قرب در عرف متصوفه عبارتست از
استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از جمیع صفات خود تا
غایتی که از وصف قرب و استغراق خود هم غایب بود قرب حق بر انوا
ع باشد قرب عام و قرب خاص چنانکه میفرماید **مثنوی** قرب بر انواع
باشد ای پدر ؛ میزند خورشید بر کهسار و زر ؛ لیک قربی هست با زر شید
را ؛ که از آن آگه نباشد بید را ؛ شاخ خشک و تر قریب آفتاب ؛
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب ؛ لیک کو آن قربتی شاخ تری
که ثمار پخته از وی میخوری ؛ شاخ خشک از قربت آن آفتاب ؛
غیر زودتر خشک گشتن زو بیاب ؛ تو توهم میکنی از قرب حق ؛ که طبق
گر دور بود از طبق ؛ این نمی بینی که قرب اولیا ؛ صد کرامت دارد
دو کار و کیا ؛ قرب حق در رزق بر جمله ست عام ؛ قرب وحی عشق
دارند این کرام ؛ قرب نی بالا و پستی رفتن است ؛ قرب حق از

در بیان قرب

حبس

حبس هستی رستن است ؛ چیست پس بعد از این این شرح را ؛ چونکه پیر کرد
قرب را **باب سابع** در بیان درجاتی که در احوال و مقامات واقع شده
آنرا بیان میکند **درجهٔ اول** در بیان فرق میان حال و مقام مراد از
حال نزدیک صوفیان واردیست غیبی که گاه گاه بدل سالک
رسد و از آید و شد حالی نبود تا آنگاه که او را بکمند جذبهٔ الٰهی
از مقام ادنی بمقام اعلی کشد قال الجنید رح نازلة تنزل بالقلب
ولا تدوم و مراد از مقام مرتبه ایست از مراتب سلوک که در تحت
قدم سالک آید و محل استقامت او گردد و زوال نپذیرد و لیکن
حال چون برقی پدید آید و زایل گردد کل ما حال فقد زال **مثنوی**
حال چون جلوست زان زیبا عروس ؛ وین مقام آن خلوت
آمد با عروس ؛ جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز ؛ وقت خلوت نیست
جز شاه عزیز ؛ هست بسیار اهل حال از صوفیان ؛ نادر است اهل
مقام اندر میان ؛ عاشقی تو بر حق و بر حالتی ؛ حالت اندر دست
نبود ای فتی ؛ حال هر روزی بدی مانند نه ؛ همچو اندر روش

در بیان فرق میان حال و مقام

در بیان محبت

کشش بنده نه درجهٔ ثانیه محبت است بدانکه بنای جمله احوال عالیه بر محبت
است چنانکه حملهٔ جمله مقامات سنیه بر توبه است و محبت میل
باطنست بعالم جمال و صفات و صورتست و محبت خاص واو میل رو
ح به مشاهده جمال ذاتست و محبت صفتی است از صفات الهی مثنوی
از محبت تلخها شیرین شود ؛ از محبت مسها زرین شود ؛ از محبت دردها صا
فی شود ؛ وز محبت دردها شافی شود ؛ از محبت مرده زنده می شود
وز محبت شاه بنده می کنند ؛ این محبت هم نتیجهٔ دانش است ؛ کی
گزافه بر چنین تختی نشست ؛ دانش ناقص کجا این عشق زاد ؛ عشق
زاید ناقص اما بر جماد ؛ پس محبت وصف حق دان عشق نیز ؛ خوف
نبود وصف یزدان ای عزیز ؛ چون یحبون بخواند از نبی ؛ با یحبهم قرین
مطلبی درجهٔ ثالث عشق است و عشق افراط محبت را گویند در طریقت

در بیان عشق

نامه و در اوایل شرح مثنوی تحقیقش و بیان اشتقاقش مذکور
است فلیطلب فیها متقدمین اطلاق لفظ عشق بر خدا عز و جل
جایز نداند چنانکه قشیری در رسالهٔ خود تصریح فرموده ولیکن متأخرین

لفظ

لفظ معشوق و عاشق را بر خدا و بنده محبت بر سبیل رمز و کنایه اطلاق
کرده اند و گفته اند چون محبت بحد کمال رسد آنرا عشق گویند هر که
کلمات ایشانرا تتبع کند این را بداند مثنوی طفل جزوی عشق را
منکر بود ؛ گرچه بنماید که صاحب سر بود ؛ او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود ؛ عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ؛ شرح
عشق و عاشقی هم عشق گفت ؛ شاد باش ای عشق خوش سودا
ی ما ؛ ای طبیب جمله علتهای ما ؛ هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ؛
او ز حرص و عیب کلی پاک شد ؛ عاشقانرا کار نبود با وجود ؛ عاشقا
نرا هست بی سرمایه سود ؛ عاشقان اندر عدم خیمه زدند ؛ چون
عدم یکرنگ نفس واحدند ؛ عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ؛
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت ؛ عاشقانرا شادمانی و غم او
ست ؛ دست مزد خدمت و اجرت هم اوست ؛ غیر معشوق ار
تماشایی بود ؛ عشق نبود هرزه سودایی بود ؛ هر چه جز عشق خدا
ی احسن است ؛ گر شکر خواریست آن جان کندنست ؛ عشق

چیزی را قیمت داند خرد :: بر حریف بیوفایی ننگرد :: عشق را صد نازه
استکبار هست :: عشق با صد ناز می آید بدست :: تو ببیک خاری گریزا
نی ز عشق :: تو بجز نامی چه میدانی ز عشق :: عشق از اول سرکش و
خونی بود :: تا گریزد هر که بیرونی بود :: چون نباشد عشق را پروای او ::
او چو مرغی ماند بی پروای او :: عشق آن زنده گزین کو باقیست ::
از شراب جان فزایت ساقیست :: عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا :: موی تیغ عشقش ای تنگ زنان ::
صد هزاران جان نگر دستک زنان :: هر چه گویم عشق را شرح و
بیان :: چون بعشق آیم خجل گردم از آن :: گرچه تفسیر زبان روشنگر
است :: لیک عشق بی زبان روشنتر است :: شرح عشق ار من بگو
یم بر دوام :: صد قیامت بگذرد وان ناتمام **درجهٔ رابع** شوقست — در بیان شوق
مراد از شوق هیجان داعیهٔ تمتع است از محبوب و این لازمه
صدق محبت است چنانکه ابو عثمان میفرمود الشوق ثمرة المحبة
فمن احب الله اشتاق الی لقائه فرمود کمال شوق استبطاء موت

است چنانکه الشوق استبطاء الموت گفته اند **مثنوی** کار آن کار است
ای مشتاق مست :: کاندران کار ار رسد مرگت خوش است :: سینه خوا
هم شرحه شرحه از فراق :: تا بگویم شرح درد اشتیاق **درجهٔ خامس** ذوقست
این قوم اول مبادی تجلی را ذوق گویند چون قوی گردد شرب گویند و عند
صاحب العوارف ذوق ایمان است و هر مومن بهر حال از طاعت ذوق
دارد چنانکه میفرماید **مثنوی** ذوق دارد هر کسی در طاعتی :: لاجرم نشکیبد از
وی ساعتی :: ذوق باید تا دهد طاعات بر :: مغز باید تا دهد دانه شجر ::
چشم هر قومی بسوی مانده است :: کان طرف یک روز ذوقی رانده است ::
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین :: ذوق جزو از کل خود باشد ببین
:: سگ شکاری نیست او را طوق نیست :: خام ناجوشیده جز بی ذوق
نیست :: جز مگر صاحب شوق کاشناسد بیا :: او شناسد آب خوش
از شوره آب :: پس حقیقت حق بود معبود کل :: کز پی ذوق است سیران
سبل **درجهٔ سادس** عطش است و عطش عبارت است از شوق و وله — در بیان عطش
در سیر سلوک بهر مرتبه که رسد سیر نشود و حضرت بایزید قدس سره

اینمعنی میفرماید شعر شربنا الحب کاساً بعد کاس ؛ فما نفد
الشراب ولا رویت مثنوی آب کم جو تشنگی آور بدست ؛ تا بجوشد
آب از بالا و پست ؛ رو بدین بالا و پستیها برو ؛ تا شود تشنه
حرارت را گرو ؛ بر جه ای عاشق برآور اضطراب ؛ بانگ آب و
تشنگی و آنگاه خواب ؛ من ندیدم تشنگی خواب آورد ؛ خواب آرد
تشنگی بیخرد ؛ تشنه را خود شغل چه بود در جهان ؛ گرد پای حوض
گشتن جاودان ؛ تشنه می نالد که ای آب گوار ؛ آب هم نالد
که کو آن آبخوار ؛ جذب آبست این عطش در جان ما ؛ ما از
آن او و او هم آن ما ؛ هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب ؛ گر دو صد
بارش کند مات و خراب ؛ شهر کار زیست بر آب حیات ؛ آبکش
تا برد هر از تو نبات ؛ پس بدان آب مبارک ز آسمان ؛
وحی دلها باشد و صدق و بیان ؛ آب خضر از جوی نطق اولیا
؛ می خوریم ای تشنه غافل بیا ؛ ناسقاهم ربهم آید خطاب ؛
تشنه ذالله اعلم بالصواب درجه سابع هیبت است و هیبت عبارت

در بیان هیبت

از انطواء باطنست بمطالعه جلال محبوب هر بار که در باطن
سالک حالی هیبت غلبه کند فرط انقباض پدید آید چنانکه منتهی
هم انبساط باشد هیبت نیز مقتضی تیقظ و انتباه شود مثنوی
هیبتش بیداری فطنت دهد ؛ سهو و نسیان از دلش بیرون
جهد ؛ وقت غارت خواب ناید خلق را ؛ تا نبرباید کسی زو دلق
را ؛ هیبت بازست بر کبک نجیب ؛ مر مگس را نیست زان
هیبت نصیب ؛ زانکه نبود باز صیاد مگس ؛ عنکبوتان می مگس
گیرند بس درجه ثامن حیرتست و حیرت وهیمان حالیست که یا از
کثرت عشق و محبت و یا از غلبه هیبت و یا از مشاهده آیات
الهی و یا از تجلیات انوار ربانی بر عقل و روح سالک غلبه
کند حتی که عقل ضبط نفس خود را نتواند و این دو قسم است
یکی را حیرت محموده و دیگری را حیرت مذمومه گویند حیرت
محموده از خدا و حیرت مذمومه از ماسوی باشد مثنوی زیرکی
بفروش و حیرانی بخر ؛ زیرکی ظنست و حیرانی نظر ؛ خرم آنکه عجز

در بیان حیرت

وحیرت فوت است ∴ در ره عالم خفته اندر ظلّ هست ∴ عقل
بفروش و هنر حیرت بخر ∴ رو بخواری نه بخارا ای پسر ∴ باد لکو در
تحیر تا حد است ∴ کی شود پوشیده راز چپ و راست ∴ حیرتی
باید که رو بد فکر را ∴ خورده حیرت فکر را و ذکر را ∴ زین سر اقبه
گرامی عقلت رود ∴ هر سر موی تو سر و عقل شود ∴ پس تو حیران
باش بی لا و بلی ∴ تا ز رحمت پیشت آید محملی ∴ چونکه حیران گشتی
و گیج و فنا ∴ با زبان حال گفتی اهدنا ∴ حیرت محض آردت بی
صورتی ∴ زاده صد گون آلت از بی آلتی ∴ که چنان بنماید و
گاهی چنین ∴ جز که حیرانی نباشد کار دین ∴ نی چنان حیران
که پشتش سوی اوست ∴ بل چنین حیران که غرق و مست دوست ∴
وقت حیرت نیست حیرت پیش تو ست ∴ این زمان در ره در آ
چالاک و چست تاسع در بیان قلق است و قلق در لغت سنگین شدن
و مضطرب بودن دلست و عند القوم آن حالتی است که سالک
را شوق غلبه کند و بی صبر سازد و خود او را تنگ گرداند و از

در بیان قلق است

خلق

خلق گریزاند و مرگ بر وی شیرین کند و بی محبوب آرام و قرار ندهد چنا
نکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله از وحشت حجاب خود را از کوه
حرا باند اختن عزیمت فرمود مثنوی مصطفی را هجر چون بفراختی ∴
خویش را از کوه می انداختی ∴ تا بگفتی جبرئیلش هین مکن ∴ که ترا بس
دولتست از امر کن ∴ مصطفی ساکن شدی ز انداختن ∴ باز هجران
آوردی تاختن ∴ باز خود را سرنگون از کوه او ∴ می فکندی از غم و اندوه
او ∴ باز خود پیدا شدی آن جبرئیل ∴ که مکن این ای تو شاه بی بدیل
∴ همچنین می بود تا کشف حجیب ∴ تا بیابید آن گهر را او ز جیب ∴ هر زه
او بردی بدی از قلق ∴ گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق عاشر در
غیرت است و غیرت از جمله لوازم محبت است هیچ محب نبود الا
غیور باشد و مراد از غیرت حمیت محب است بر طلب قطع
تعلق محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب و غیرت محبوب بر محب
نیز چنین است خواهد که محب با غیر تعلق نکند مثنوی اصل غیرتها بدا
نید از آله ∴ آن خلقان فرع حق بی اشتباه ∴ جمله عالم زان غیور

در بیان غیرت

آمد حق ÷ برد در غیرت برین عالم سبق ÷ او چو جانست و جها
ن چون کالبد ÷ کالبد از جان پذیرد نیک و بد ÷ غیرت حق بر مثل
گندم بود ÷ کاه خرمن غیرت مردم بود ÷ دل همی گوید خموش و هوش دا
ر ÷ ورنه درآید غیرت پود و تار ÷ غیرتش را هست صد علم نهان ÷ در نی
سوزد او یکدم صد جهان ÷ غیرتش بر عاشقی و صادقیست ÷ غیرتش
بر دیو و بر استور نیست ÷ شاه را غیرت بود بر هر که او ÷ بو گزیند بعد
از آنکه دید رو ÷ ثانی در جائی که در مقام ولایت واقع شده آ
نرا بیان میکند وجه اول در بیان اولیاء الله است اولیا جمع ولیست
ولی بر وزن فعیل بمعنی دوست و یار صاحب ولایت و ولی
آن بود که فانی بود از حال خود و باقی بمشاهده حق ممکن نباشد
مراد از کیا جز خدا انبیا را امد مثنوی اولیا اطفال حقند ای پسر ÷ غایبی
و حاضری بس باخبر ÷ پاسبان آفتابند اولیا ÷ در بشر واقف زا
سرار خدا ÷ پس بهر دوری ولی قایمست ÷ تا قیامت آزمایش
دایمست ÷ پس امام حی قایم آن ولیست ÷ خواه از نسل عمر خوا

ه از علی

در بیان اولیاء الله

از علیست ÷ مهدی و هادی ویست ای راه جو ÷ هم نهان و هم نشسته پیش رو
آن مغیبات و کرامات خفی ÷ بر زند بر دل پیران صفی ÷ هر درو
ن صد قیامت نقد هست ÷ کمترین آنکه شود همسایه مست ÷ بر
نداز جان کامل معجزات ÷ بر ضمیر جان طالب چون حیات ÷ جذابان
مسیحی دیگری ÷ جذابی باغ میوه مریمی ÷ مر ولی را هم ولی شهره کند ÷
هر کرا او خواست بی بهره کند ÷ تا تو پنداری که روی اولیا ÷ آن چنا
نکه هست می بینیم ما ÷ کر ولی آشکارا با تو گفت ÷ صد هزاران غیب
و اسرار نهفت ÷ مر ترا آن فهم و آن دانش نبد ÷ واندانسته تو
سرکین را ز عود ÷ از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
÷ تو ورا ای کور چون خواهی شناخت وجه ثانی سر است و اهل سر را
بیان میکند سر عند البعض لطیفه ایست از لطایف روحانی محل
مشاهده ربانی و بعضی برآنند که سر نه جمله اعیانست بلکه از جمله معا
نیست و مراد از وحالیست مستور میان بنده و خدا که غیری
را بر او اطلاع نیفتد و گویند بنده را با خدا سریست و سر الربوبیت

در بیان سر

مر آنرا خفی گویند چنانکه کلام مجید براین دلالت میکند و
ان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی سر آنست که جز خداوند
بر آن اطلاع نیابد مثنوی چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی * این عجب
کز سر خود پنهان کنی * کار پنهان کن تو از چشمان خود * تا بود کارت
سلیم از چشم بد * پیش با همت بود اسرار جان * از خسان محفوظ
تر از لعل کان * زر به از جانست پیش ابلهان * زر نثار جان
بود نزد شهان * عارفان کز جام حق نوشیده اند * سرها دانسته
و پوشیده اند * هر کرا اسرار کار آموختند * مهر کردند و دهانش
دوختند * گوش آنکس نوشد اسرار جلال * کو چه سوسن صد زبان
افتاد و لال * تا نگوید سر سلطان را بکس * تا نریزد قند را پیش
مگس * سر غیب آنرا سزد آموختن * کو ز گفتن لب تواند
دوختن * گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت * زود گردد با مراد خویش
جفت * چون ز خانه راز تو چون دل شود * آن مرادت زودتر
حاصل شود * در خود دریا شود فرخ مرغ آب * فهم کن والله اعلم بالصواب

درجه

در بیان غربت

درجه ثالث غربت رابیان میکند غریب آنکس است که از وطن بعید باشد
و عند القوم غریب سه قسم است و طناند گوشه و حال شیخ الاسلام
در حق ایشان گوید الغریب حالا رجل صالح فی زمان قوم فاسدین
او عالم بین قوم جاهلین او صدیق بین منافقین و عرفا در حق
ایشان فغربة العارف غربة الغربة فرماید مثنوی شیره زار است
اینجهان و مرد حق * اندر اینجا ضایعست و ممتحق * بهر این گفت آن
نبی مستجیب * رحمه الاسلام فی الدنیا غریب * خود غریبی در جهان
چون شمس نیست * شمس جان باقیست کش امس نیست درجه رابع استغرا

در بیان استغراق

ق را بیان میکند و استغراق سالک بعد الوصول الی مرتبة الولایة
حاصل میشود پس در بحر توحید مستغرق شده و از قید هستی خلاص
یابد مثنوی غرق حق خواهد که باشد غرقتر * همچو موج بحر جان زیر و
زبر * و اصلان چون غرق ذاتند ای پسر * کی کنند اندر صفات او نظر *
چونکه اندر قعر جو باشد سرت * کی برنگ آب افتد منظرت * غرق
این کشتی نیابد ای امیر * تا نیابد اندر او من الاخیر * من آخر

در بیان محو

اصل دان که طارقست ؛ بکشد وسواس دغل را غارت یکسته
هست چونکه مستغرق شد ؛ آفتاب گنبد ازرق شد ؛ تا من و تو ها
همه یکی شوند ؛ آیت مستغرق جانان شوند ؛ غرقه‌ئی در خلا
صی باشدش ؛ یا بجز دریا کسی بشناسدش ؛ چند هر به کشته
اینجا فرق نیست ؛ نیست فرقی کاندرینجا غرق نیست ؛ طلب بند
د غور دریا در نگر ؛ بجز راحق کرد محکوم بشر درجهء خامس محو را بیان
میکند محو عبارتست از زوال وجه بنده و محو راست درجه است
ادنی و آن محو صفات ذمیمه و اعمال سیئه است و درجهء و
سطی و آن مطلقا محو صفات خود است در صفات الٰهی و علیا
و آن محو ذاتست در انوار ذات الٰهی مثنوی محو میباید نه نحو

در بیان وقت

اینجا بدان ؛ گر تو محوی بی خطر در آب ران ؛ شد هواس و نا
طقه تابان ما ؛ محو نور دانش سلطان ما ؛ دو مکو دو مدان و
دو مخوان ؛ بنده در خواجهء خود محو دان درجهء سادس وقت را بیان
میکند صوفیان وقت گویند و مراد شان وصف و حکمی بود در وقت

بر بنده غالب باشد مانند قبض و بسط و حزن و صاحب این وقت اگر
محکوم این وصف بود ابن الوقت گویند و اگر بر وقت خود حاکم
و غالب باشد او را ابو الوقت گویند مثنوی صوفی ابن الوقت
باشد ای رفیق ؛ نیست فردا گفتن از شرط طریق ؛ زانکه صوفی با کرد
بافر بود ؛ هرچه آن ماضی است لا یذکر بود ؛ صوفی ابن الوقت باشد
در مثال ؛ لیک صافی فارغست از وقت حال ؛ حالها موقوف
عزم و رای او ؛ زنده از نفح مسیح آسای او ؛ هست صوفی صفا جو
ابن وقت ؛ وقت را همچون پدر بگرفته سخت ؛ هست صافی غرق نور

در بیان صفا

ذو الجلال ؛ ابن کس نی فارغ از اوقات حال ؛ ور وچنین غرقه
بحر گر زنده ؛ ورنه وقت مختلف را بنده درجهء سابع صفا را بیان میکند
صفا از کدر بشریت بری بودن و از زنگار ماسوی طاهر شدن و دل را
از غبار اغیار پاک کردن و روح را از دیوان تعلق رهانیدن و جلا
دادنست مثنوی جان همه روز از لگدکوب خیال ؛ وز زیان و
سود در خوف زوال ؛ نی صفا میماندش نی لطف و فر ؛ نی بسوی

آسمان راه سفر ❊ هر که راهست از هوسها جان پاک ❊ زود بیند حضرت
دا ایوان پاک ❊ آینه جانت از آن غماز نیست ❊ زانکه زنگار از
رخش ممتاز نیست ❊ خویش را صافی کن از اوصاف خود ❊ تا به
بینی ذات پاک صاف خود ❊ آینه دل صاف باید تا درو ❊ وا شنا
سی صورت خوب و نکو ❊ آینه دل چون شود صافی و پاک ❊
نقشها بینند بیرون از آب و خاک ❊ آن صفای آینه وصف دلست
❊ صورت بی منتها را قابلست ❊ اهل صیقل رسته اند از آب و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ ❊ من عجب دارم ز جویای صفا ❊ کو زند
در وقت صیقل از جفا ❊ پس چو آهن گرچه تیره هیکلی ❊ صیقلی کن
صیقلی کن صیقلی ❊ تا دلت آینه گردد پر صور ❊ اندرو هر سو ملیحی سیمبر

در بیان سرور

درجه ثامنه سرور را بیان میکند بعد الصفا عاشق را سرور حقیقی رو
نماید چنانکه السرور الاستبشار اشتمل علی ظاهر العبد و باطنه بین
غیران شوبه شائبه حزن گفته اند مثنوی ای گروه مؤمنان شا
دی کنید ❊ همچو سرو و سوسن آزادی کنید ❊ لیک میگوید هر دم شکر آب

بی زبان

بی زبان چون گلستان خوش خضاب ❊ بی زبان گوید سرو و سبزه زا
ر ❊ شکر آب و شکر عدل نوبهار ❊ چنبه آزادی نبود شه دی ❊ مو سنا
نراز انبیا آزاد دی ❊ شاد از وی شو مشو از غیر وی ❊ او بهار است
و دگرها ماه دی ❊ هر چه غیر اوست استدراج تست ❊ گرچه تخت و ملکت
است و تاج تست ❊ باغ سبز عشق کو بی منتهاست ❊ جز غم و شادی

در بیان تلوین

درو بس میوه هاست درجه تاسع تلوین را بیان میکند تلوین عبا
رتست از تقلب قلب میان کشف و احتجاب و از جایی بجایی
انتقال کردن به سبب تعاقب صفات نفسانی و مادام که
شخصی از حد صفات نفس عبور نکرده باشد و بعالم صفات
روح نرسیده او را صاحب تلوین گویند مثنوی آنچنان کسی را
که تو بینی بجد ❊ در تلون غرق و بی تمکین بود ❊ موش گفتم
زانکه در خاکست جاش ❊ خاک باشد موش را جای معا
ش ❊ جمله تلوینها ز ساعت خواسته است ❊ رست از تلو

در بیان تمکین

ین که از ساعت برست درجه عاشر تمکین را بیان میکند و تمکین

در مقام استقامت و غایت استغراق گویند مثنوی آنکه از
بادی رود از جا خسی است ؛ زانکه باد ناموافق خود بسی است ؛
باد حرص و باد شهوت باد آز ؛ برد او را که نبد اهل نماز ؛ کوه
باشد او بهر باد حمید ؛ کوه کی مر باد را وزنی نهد ؛ با تو گوید این
جبال راسیات ؛ وصف حال عاشقان اندر ثبات ؛ لنگر عقل
است عاقل را امان ؛ لنگری در یوزه کن از عاقلان باب تاسع
در جای اثر در مرتبه حقایق واقع شده آنرا بیان میکند درجه
اول مکاشفه است مکاشفه عبارتست از ماوراء حجاب بامور
غیبیه و معانی حقیقیه را مطلع بودن آنچنانکه در آنحالت بنا
دلیل و دلیل مفتقر نگردد مثنوی هرکرا باشد ز سینه فتح باب ؛
او ز هر چیزی ببیند آفتاب ؛ هر دلی کو مطلع مهتابهاست
؛ بهر عارف فتحت ابوابهاست ؛ چشم یک حس غیر محسوسات دید
؛ کشف غیبی بر همه حسها پدید ؛ کشف این نز عقل کار افزا کشد
بندگی کن تا ترا پیدا شود درجه ثانیه مشاهده است مشاهده بمعنی معا

در بیان مکاشفه

ینه است و عند القوم عبارتست از سقوط حجاب مثنوی چون ز حس
بیرون نیاید آدمی ؛ باشد از تصویر غیبی اعجمی ؛ گرچه بستت برون
روز احتجاب ؛ تا ببینی پادشاه بی حجاب ؛ هر کسی اندازه روشن
دلی ؛ غیب را بیند بقدر صیقلی ؛ هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ؛
بیشتر آمد برو صورت پدید ؛ این جهان منتظم محشر شود ؛ گر دو دیده مبدل
و انور شود ؛ زان نماید آن حقایق ناتمام ؛ بر برین خامان بود فهمش
حرام ؛ دور دور چشم حق شناس آمد ترا ؛ دوست پر بین عرصه هر دو
سرا ؛ حق پدید است از میان دیگران ؛ همچو ماه اندر میان اختران
؛ آنکه بیند او مسبب را عیان ؛ کی نهد دل بر سببهای جهان درجه ثالث
تجلی را بیان میکند و مراد از تجلی انکشاف شمس حقیقت است از
غیوم صفات بشری به غیبت آن و بعضی چنین گفته اند التجلی ما
یظهر للقلوب من انوار الغیوب مثنوی چون تجلی کرد اوصاف
قدیم ؛ پس بسوزد وصف حادث را گلیم ؛ این معیت با حق است
این جبر نیست ؛ این تجلی مه است این ابر نیست ؛ جامه پوشان را

در بیان تجلی

نظر بر کارزست ؛ جان عریان را تجلی زیورست ؛ من نیم جنس شهنشه
دور از و ؛ لیک دارم در تجلی نور از و ؛ او نداند خواب و خور چون آفتاب ؛
روح ها را میکند بی خورد و خواب ؛ که بیا من باش یا هم خوی من ؛ تا
به بینی در تجلی روی من ؛ کل بخور کل را بخور کل را بجو ؛ زانکه کل خوار است
دایم زرد رو ؛ دل بخور تا دایما باشی جوان ؛ از تجلی چهره ات چون
ارغوان درجهٔ رابع حیاتست و مراد از حیات در اینجا علم و عرفانست
قال الله تعالی او من کان میتا فاحییناه جعل الله القلب الخالی عن
العلم والعرفان بمنزلة المیت وجعل نفس العلم بمنزلة الحیوة
مثنوی ای حیات عاشقان در مردگی ؛ دل نیابی جز که در دل برد
گی ؛ هین که اسرافیل وقتند اولیا ؛ مرده را زیشان حیاتست
و نما ؛ جان هر یک مرده از گور تن ؛ برجهد ز آوازشان اندر
کفن ؛ گوید این آواز ز آوازها جداست ؛ زنده کردن کار
آواز خداست ؛ چست جان از تن سوی مرگ آمدن ؛ دست
در آب حیاتی نازدن ؛ خلق را چه دیده در مرگ و ممات ؛؛

در بیان حیات

صدکان دارند در آب حیات ؛ آب عذب دین همی جوشد از
طالبان را زو حیاتست و نمو ؛ چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از کل میروی درجهٔ خامس قبض است و مراد از قبض
انتزاع حظ است از قلب بجهت امساک حال سرور از وی و
للنفس لاحظ فی حالة القبض مثنوی چون تو در دی ترک کردی
از روش ؛ بر تو قبض آید از رنج و طپش ؛ آن ادب کردن بود
یعنی مکن ؛ هیچ تحویلی از آن عهد کهن ؛ پیش از آن کاین قبض
زنجیری شود ؛ اینکه دلگیر است پاگیری شود ؛ رنج معقولت شود محسو
س و فاحش ؛ تا نگیری این اشارتها بلاش ؛ در معاصی قبضها
دلگیر شد ؛ قبضها بعد از اجل زنجیر شد ؛ دزد چون مال کسا
ن را می برد ؛ قبض و دلتنگی دلش را می خلد ؛ او همی گوید عجب
این قبض چیست ؛ قبض آن مظلوم کز شهره گریست ؛ چون
بدین قبض التفاتی کم کند ؛ باد اصرار آتشش را دم کند ؛ قبض دل
قبض عوان شد لاجرم ؛ گشت محسوس آن معانی زد علم ؛ قبض

در بیان قبض

دیدی چارهٔ آن قبض کن ؛ زانکه سرها جمله می‌روید زبن ؛ چونکه قبض
آید ای راهرو ؛ آن صلاح تست آیس دل مشو ؛ درجهٔ سادس بسط است
مراد از بسط اشراق قلبست بلمعان نور سرور و عند البعض بسط
عبارتست از رجا و سبب بسط ارتفاع حجاب نفس است از پیش
و اثرش انشراح قلبست مثنوی چونکه قبض آید تو در وی بسط بین ؛
تازه باش و چین میفکن بر جبین ؛ این صفت از پنجهٔ دست
ببین ؛ بعد قبض مشت بسط آمد یقین ؛ پنجه را گر قبض باشد دایما
یا همه بسط او بود چون مبتلا ؛ اصبع لطفست و قهر و در میان ؛
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان ؛ بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده ؛ درجهٔ سابع سکر است و سکر در عرف صوفیان
عبارتست از رفع تمیز میان ظاهر و باطن به سبب اختطاف نور عقل
در اشعهٔ انوار ذات مغلوب شده و سر رشتهٔ تمییز از دست تصرف
و اختیارش مسلوب گردد اینچنانکه حکم ظاهر بر تفرقه است از
حکم باطن بر جمعیت باز نشناسد و با فناء اسرار ربوبیت

در بیان بسط

در بیان سکر

مبالات

مبالات نماید و بمثل انا الحق زبان انبساط دراز کند و صوفیان ا
ین وجد را باعتبار تواتر و غلبهٔ حال خواهند و باعتبار رفع تمیز سکر گو
یند مثنوی تا درین سکری از آن سکری تو دور ؛ تا درین مستی از آنجا بی
نوکور ؛ زین قدحهای صور کم باش مست ؛ تا نگردی بت تراش
بت پرست ؛ سوی باده بخش بگشا پهن فم ؛ چون رسد باده نیاید
جام کم ؛ بهر مخمور خدا جام طهور ؛ بهر این مرغان کور این آب شور
؛ الله الله چونکه عارف گفت می ؛ پیش عارف کی بود معدوم شی ؛ فهم
تو چون بادهٔ شیطان بود ؛ کی ترا وهم می رحمن بود ؛ می‌شناسا هین
بچش با احتیاط ؛ تا می یابی منزه ز اختلاط ؛ آنچنان مینی که مباش
ای پسر دو ؛ بر نقل آید پشیمانی خورد ؛ قطرهٔ از بارهای آسمان ؛
بر کند جانرا ازین و ز ساقیان ؛ خاصه این باده که از خم بلی است ؛
نی مئی کز مستی او یکشبی است ؛ حلق کو تا بچه سرای این شراب ؛ آنکه
بده به یکشبه گیرد خراب ؛ حق ندارد خاصگانرا در کمون ؛ از می احرار
جز در شیر بون ؛ تا چه مستیها بود افلاک را ؛ وز جلالت روحهای

پاک را ❊ هر سبوی دل بر آن ... اند ❊ خم باده اینجهان بشکسته

اند ❊ چند بجویی تو بتوفیق حسن ❊ باده آب جان بود ابریق تن ❊

چند بیفزاید توفیق را ❊ قوت می‌بشکند ابریق را ❊ آب گردد ساقی

و هم مست آب ❊ تو بگو والله اعلم بالصواب درجهٔ ثامن صحو است

در بیان صحو

و صحو عبارتست از معاودت قوت تمیز یعنی عقل را از رابطهٔ

تمیزست معاودت نماید و صفتی را از و بغلبهٔ الواردات فا

نی شده باشد بدو رجوع کند پس برزخی گردد میان روح و نفس

و جمع و فرق تا هیچیک از حد خود تجاوز ننماید حفظ آداب

دل کتم اسرار کند و حق هر مرتبه را بدهد از غایت تمکن و قوت

حالی از تواتر وجد و حالت متغیر و متاثر نگردد مثنوی بگذر از

هستی و مستی خوش باش ❊ زین تلون نقل کن در استواش ❊ چند

نازی تو ازین هستی بس است ❊ بر سر هر کوی چندان مست هست ❊

گر دو عالم پر شود سرمست یار ❊ جمله یک باشند و آن یک نیست خوار ❊

لیک با این جمله بالاتر خرام ❊ چونکه ارض الله واسع بود رام ❊

گرچه

گرچه این مستی چو باز اشهب است ❊ برتر از وی در زمین قدس هست

ز و سرافیل شو اندر امتیاز ❊ در دمنده روح مست و مست ساز ❊

درجهٔ تاسع فصل است که عبارت از فصل بعد و فراق مراد شود مقابل وصل

در بیان فصل

است و گاهی فصل گویند و از و مرتبه و تمیز جویند چنانکه صهیر ماید

مثنوی دانکه جان چیز ز اصل جانان نبود ❊ بالابد با خویش گویست و گهو

بی تعلق نیست مخلوقی بدو ❊ آن تعلق هست بیچون ای عمو ❊ این تعلق را

خرد چون ره برد ❊ بستهٔ فصلست و وصلست این خرد ❊ کو هر جان ماورای فصلها

ست ❊ خوی او این نیست خوی کبریاست ❊ جان سیمرغان بود آن

سوی قاف ❊ هر خیالی را نباشد دست باف ❊ جز خیالی را که دید آن

اتفاق ❊ انکه‌ش بعد العیان افتد فراق ❊ فراق قطع بهر مصلحت

کالمیت از فراق آن منقبت ❊ زانکه فصل و وصل نبود از دلیل

لیک نبود دور نمی‌ماند علیل ❊ نه بیابی مر برادر را ز اصل ❊ تا که

مرد نیست آرد سوی وصل درجهٔ عاشر وصل است و مراد از وصل

در بیان وصل

وصول علم و وصول محب بمحبوب است ان یتصل به شی و ان الحق تعالی

لاتقبل وصله الا انفصال ابدا و این مرتبه سالک را بعد الفناء صو
رت بندد و قبل الفناء امکان وصول نیست مثنوی هر کسی کو دور ماند
از اصل خویش ؛ باز جوید روزگار وصل خویش ؛ سیل چون آمد بد
یا بحر گشت ؛ دانه چون آمد بمزرع کشت گشت ؛ ای خنک آن مرد
کز خود رسته شد ؛ با وجود زنده پیوسته شد ؛ زان تعلق کرد با جسم اله
تا که گردد جمله عالم را پناه ؛ بی خبر آزار این آزار اوست ؛ آب این
خم متصل با آب جوست ؛ اتصالی بی تکیف بی قیاس ؛ هست رب
الناس را با جان ناس ؛ شمس غلام آنکه او در هر رباط ؛ خویش را
واصل نداند بر سماط ؛ پس رباطی که بباید ترک کرد ؛ تا بمسکن در رسد
یکروزه مرد ؛ طاعت عامه حجاب خاصگان ؛ وصلت عامه حجاب خاصگا
ن ؛ واصلان را نیست جز چشم و چراغ ؛ از دلیل راه شان باشد
فراغ ؛ واصلان چون غرق ذاتند ای پسر ؛ کی کنند اندر صفات
او نظر ؛ حاصل اندر وصل چون افتاد مرد ؛ گشت دلاله به پیش مرد
سرد ؛ چونکه با حق متصل گردید جان ؛ ذکر آن اینست ذکر است آن

باکفش

در بیان معرفت و عارف

باکفش دریای کل را اتصال ؛ هست بیچون و چگونه بر کمال ؛ انفصا
لی که نگنجد در کلام ؛ گفتنش تکلیف باشد والسلام باب عاشر در جائی
که در نهایت سلوک واقع شده آنرا بیان میکند در جمله اول معرفت
و عارف را بیان میکند معرفت عبارتست از باز شناختن معلوم
بر سبیل اجمالی کما قیل المعرفة احاطة بعین الشیء کما هو لا بصورته زائ
دة و فرق میان علم و معرفت آنست که علم ادراک حقائق اشیا را
گویند مع لوازمها و معرفت ادراک حقائق است علی ما هو علیها
و معرفت ربوبیت مشروط و مربوط است بمعرفت نفس چنانکه
در حدیث آمده است من عرف نفسه فقد عرف ربه عبارت وجه بواسطه
شناختن ذات و صفات خود از باز شناختن ذات و صفات
الهی در صورت تفاصیل افعال و حوادث و نوازل که موجب حقیقی فاعل
مطلق است در انفس و آفاق همین اوست چونکه کسی رب خود را
داند عرفا او را عارف خوانند فغایة معرفة العارفین العجز عن المعرفة
مثنوی واجب آمد معرفت تحصیل کن ؛ واقف و آگاه شو از امر کن

معرفت جان و انسان جسم وی ❊ آدمی بی معرفت لا شی شی ❊ ای خنک
آنکه از ذات خود شناخت ❊ اندر امن سرمدی قصری بساخت ❊ هر
این پیغمبر این را شرح داد ❊ هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
آنکه نیجه بتر از ناشناخت ❊ تو بر باری نداند عشق باخت ❊ عارفا
نرا سرمه هست آن بچه ❊ تا ز دریا گردد آن چشم جو جو ❊ در درون
یک ذره نور عارفی ❊ به بود از صد معرف ای صفی ❊ آنکه او را چشم دل شد
دیده بان ❊ دید خواهد چشم او عین العیان ❊ با تواتر نیست قانع جان
او ❊ بل ز چشم دل رسد ایقان او ❊ چشم عارف دان امان هر دو کون
❊ که بدو یابید هر بهرام عون ❊ جان شرع و جان تقوی عارفست ❊
معرفت محصول زهد سالف است ❊ سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
❊ سیر زاهد هر دمی یکروزه راه ❊ زهد اندر کاشتن کوشیدنست ❊
معرفت آن کشت را روییدنست ❊ کار عارف راست کو نه احول
است ❊ چشم او بر کشتهای اولست ❊ عارفان ز آغاز گشته هوشمند
❊ از غم و احوال آخر فارغند ❊ بهر عارف را همین خوف و رجا

سابقه

سابقه دانش خورد آن هر دو را ❊ دید کو سابق زراعت کرد باش
او همی داند چه خواهد بود حاش ❊ عارفست و باز رست از خوف و
هم ❊ های و هو را کرد تیغ حق دو نیم ❊ امر معروف او و هم معروف اوست
❊ کاشف اسرار هم مکشوف اوست ❊ گر تو بنمایی ز انوار یقین ❊ عارف
و معروف را اجزا و مبین ❊ ای صفاتت آفتاب معرفت ❊ وانگهان
بر چرخ بند یک صفت ❊ گاه خورشید و گهی دریا شوی ❊ گاه کوه
قاف گه عنقا شوی ❊ تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ❊
ای تو بیش از وهمها در بیش و بیش ❊ عجز از آن همشیره شد با معر
فت ❊ کو نه در وصف آید و نی در صفت ❊ تا نگردی آن ندانیش
تمام ❊ خواه آن انوار باشد یا ظلام درجه ثانی فناست و اختلاف
اقوال مشایخ در تعریف فنا و بقا مستندست با ختلاف اقوال سالکان نسبت
با هر کس را فراخور فهم و صلاح او جوابی داده اند بعضی گفته اند
مراد از فنا فناء مخالفانست و از بقا بقاء موافقان و این از
لوازم مقام توبه نصوح است و بعضی گفته اند فنا زوال حظوظ

و ثبوتیست و این معنی لازم مقام زهدست و بعضی گفته اند فنا زوال حظوظ
دنیوی و اخرویست مطلقا و بقا رغبت بحق و این معنی لازم صدق
محبت ذاتیست و بعضی گفته اند فنا زوال اوصاف ذمیمه است و بقا
اتصاف باخلاق جمیله و این از مقتضیات تحلیهٔ نفس است و شیخ
الاسلام گفته الفناء هو ما یستولی من امر الحق علی العبد فیغلب کون
الحق علی العبد و حقیقت فناء مطلق است و اقسام دیگر هر یک فنائی
است بوجهی مثنوی فقر فخری را فنا پیرایه شد * چون زبانهٔ شمع او بی
سایه شد * موم از خویش و ز سایه در گریخت * در شعاع از بهر او
شمع ریخت * گفت او بهر فنایت ریختیم * گفت من هم در فنا بگر
یختم * شمع چون در نار شد کلی فنا * نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا *
پیش بیحد هرچه محدودست لاست * کل شیء غیر وجه الله فناست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت * چون چراغی خفته اندر زیر طشت *
کارگاه گنج حق در نیستی است * غرهٔ هستی چه داند نیست چیست
آنچنین معدوم کو از خویش رفت * بهترین هستها افتاد و رفت

در حقیقت

در حقیقت در فنا او را بقاست * او به نسبت با صفات حق فناست
* چند گویم از او لینت بهتر است * پس فنا چه مبتدل را برست *
این بقاها از فناها یافتی * از فنا رو پس چرا بر تافتی * زان فناها
چه زیان بودت که تا * بر بقا چفسیده ای نافنا * چون معراج فلک
این نیستی است * عاشقان را مذهب و دین نیستی است * هیچکس را
تا نگردد او فنا * نیست ره در بارگاه کبریا درجهٔ ثانیه بقاست و مراد
از بقا عند البعض بقاء طاعات و عند البعض هر شیء را بحق قایم
دیدن و عند البعض باقی و قایم بحق بودن و باوصاف او اتصاف
کردن است مثنوی صبر کن اندر جهاد و در عنا * دم بدم می بین بقا
اندر فنا * هستیت در هست آن بنده نواز * همچو مس در کیمیا اندر
گداز * برگ بی برگی ترا چون برگ شد * جان باقی یافتی و مرگ
شد * تا بقای خود نیابد سالکی * چون کند خود را سقیم و هالکی *
کل شیء هالک الا وجهه * چون نه در وجه او هستی مجو * هر که
اندر وجه او باشد فنا * کل شیء هالک نبود جزا * زانکه در الاست

در بیان بقا

او ازلا کذشت ٭ هر که در الست او فانی نکشت ٭ کر همچو ماهی
بفروزی چو روز ٭ بهتر همچون شب خود را بسوز ٭ کرچه آن
وصلت بقا اندر بقاست ٭ لیک اول آن بقا اندر فناست ٭
سایه‌ها که ربه چو پای نور ٭ نیست کردد چون کند نورش ظهور ٭
هالک آید پیش وجهش هست و نیست ٭ هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
پس کسانی کز جهان بکذشته اند ٭ لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان ٭ همچو اختر پیش خور آن بی نشان
کر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ٭ خوان جمیع هم لدینا محضرون ٭
محضرون معدوم نبود نیک بین ٭ تا بقای روحها دانی یقین ٭
روح محجوب از بقایش در عذاب ٭ روح واصل در بقا پاک
از حجاب ٭ اندرین محضر خردها شد ز دست ٭ چون قلم اینجا
رسیده شد شکست درجهٔ رابع تحقیق است و تحقیق آن مقا
م است که شبه و قاعده نپذیرد و صاحب این مقام را محقق
کویند و شرط صاحب تحقیق آنست که حضرت حق بر مصداق

در بیان تحقیق

حدیث

حدیث قدسی سمع و بصر دید و رجل وی کردد پس آنکس که تجلی بیند
تجلی شنود شبه دکان او را از راه نبرد و عقل او در کار متردد و
حیران نشود مثنوی علم تقلیدی بود بهر فروخت ٭ چون بیابد مشتری
خوش بر فروخت ٭ مشتری علم تحقیقی حق است ٭ دایما بازار او با رو
نقست ٭ کر همه عالم بکویندش تویی ٭ بی ره یزدان و دین مستوی ٭
او نکردد کرم از کفتشان ٭ جان طاق او نکردد جفتشان ٭ ور همه کو
یند او را اکر هی ٭ کوه پنداری و تو برک کهی ٭ او نیفتد در کمان از طعنشان ٭
او نکردد دردمند از دردشان ٭ بلکه کر دریا و کوه آید بکفت ٭ کویدش
ش با کمرهی کشتی تو جفت ٭ هیچ یکذره نیفتد در خیال ٭ یا بطعن
طاعنان رنجور حال ٭ پیر و نور خدا است آن پیش رو ٭ تابع خویش
است آن بخویش رو ٭ مؤمن خویش است ایمان آورید ٭ هم بدان
نوری که جانش زو چرید ٭ آن حقیقت را که باشد از عیان ٭
هیچ تاویل نکنجد اندر آن ٭ تا تو از تقلید بر تحقیق پی ٭ ره نیابی کی
شوی مؤمن تو کی ٭ چون موحد خاتمت مر ای حزین ٭ کر نه زا ایمان

تحقیق خبر ؛ دید هر کس را از این آیین بود ؛ راستی ایمان تحقیق
این بود ؛ شرح ایمان را بیانی دیگر است ؛ مرد ایقان را نشا
ن دیگر است ؛ گر ترا تحقیق بنمود اینچنین ؛ وای بر تو ای کم از
خاک زمین ؛ عشق جو شد باده تحقیق را ؛ او بود ساقی نهان
صدیق را درجهٔ خامس تلبیس است و تلبیس در لغت پوشانیدنست و عند
المشایخ عبارتست از پوشانیدن حق اوصاف خود را به بنده و
گفتن عبدی اخرج بصفاتی الی خلقی فمن راک رآنی ومن قصدک
قصدنی ومن تبعک تبعنی و این بیت نیز از تائیهٔ ابن فارض
بدین معنی اشارتست شعر وفی الذکر ذکر اللبس لیس بمنکر ؛
ولم اعد عن حکمی کتاب و سنتی مثنوی گفت پیغمبر که حق فرموده است ؛
من نگنجم هیچ در بالا و پست ؛ در زمین و آسمان و عرش نیز ؛ من
نگنجم این یقین دان ای عزیز ؛ در دل مؤمن بگنجم ای عجب ؛ گر مرا
جویی در آن دلها طلب ؛ بحر علمی در نمی پنهان شده ؛ در سه
گز تن عالمی پنهان شده ؛ ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای ؛ صد هزاران

درجهٔ تلبیس

خرمن

خرمن اندر حفنه‌ای ؛ آفتابی در یکی ذره نهان ؛ ناگهان آن ذره بگشا
ید دهان ؛ ذره ذره گردد افلاک و زمین ؛ پیش آن خورشید چون
جست از کمین ؛ اینت خورشید نهان در ذره‌ای ؛ شیر نر با پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه ؛ پا برین که هین منه با اشتباه ؛ عالم
اکبری بقدرت سحر کرد ؛ کرد خود را در کهین نقشی نورد ؛ هست اندر نقش
این روباه و شیر ؛ سوی این روبه نشاید شد دلیر ؛ ای بسا کس را
که صورت راه زد ؛ قصد صورت کرد و بر الله زد ؛ بر در اینخانه گستا
خی زچیست ؛ گر همی دانید کاندر خانه کیست ؛ نیست صورت
چشم را نیکو بمال ؛ تا ببینی شعشعهٔ نور جلال ؛ سجده گاه لامکانی
در مکان ؛ ای بلیسانرا ز تو ویران دکان ؛ پرده که چه سمیع و چه بصیر
تو ؛ سر تو چه جای صاحب سر تو ؛ آدمی را او بخویش اسما نهاد
دیگرانرا آدم اسمای گشود ؛ جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای ؛ زنده معشو
قست و عاشق مرده‌ای ؛ درجهٔ سادس وجد است و مراد از وجد نیستی
وجود واحد در غلبهٔ نور شهود موجود حقیقی غایب و ناچیز گردد و صاحب

در بیان تجرید

وجود بکلی از وجود خود فانی شده باشد و بوجود موجود حقیقی قایم
و باقی بجهت باشد مثنوی من غلام آنکه نفرد شد وجود * جز بدان سلطا
ن با قبال وجود در بیان تجرید است و مراد از تجرید ترک اغراض
دنیوی کردن و از لباس اغراض جسمانی عریان شدنست و تجرد
حقیقی از ملابس کون برهنه شدن و از اوصاف قدسی جامه
پوشیدن است مثنوی مرد حق باشد بمانند بصر * پس برهنه
به پوشیده نظر * عاشقان عریان همی خواهند تن * پیش عنیا
ن چه جامه چه بدن * خوشتر از تجرید از تن و زمزیج * نیست ای
نادان بی الهام دکیج * جان مجرد گشته از غوغای تن * می پرد با پر
دل بی پای تن * گشت فرد از کسوت خوهای خویش * شد برهنه
جان بجان افزای خویش * چون برهنه رفت پیش شاه فرد *
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد * خلعتی پوشید از اوصاف
شاه * بر پرید از چاه بر ایوان جاه * وقت آن آمد که من عریان
شوم * نقش بگذارم سراسر جان شوم * من شدم عریان ز تن

در بیان تفرید

در بیان جمع

و از خیال * من خرامم در نهایات الوصال در بیان تفرید است و تفر
ید عبارتست از نفی اضافت اعمال بنفس خود و غیبت از رویت
آن بمطالعه فردانیت خالق کون و مکان مثنوی از شش و از پنج عارف
گشت فرد * محو رز گشته است زین شش پنج نرد * رست او از پنج
حس و شش جهت * از ورای آنچه کرد آگهت * شد اشاراتش اشارا
ت ازل * جاوز الاوهام طرا و اعتزل * گر ترا باید وصال راستین
فرد شو والله اعلم بالیقین در بیان جمع است و جمع در اصطلاحات صوفیان
عبارت است از دفع مباینت و اسقاط اضافات و افراد شهود
حق و تفرقه عبارت از عکس اینست پس عارف محقق پیوسته
بروح خود را محل شده است در عین جمع بود و بقالب را آلت
مجاهده است در مقام تفرقه پس اول جمعیت درون باید کردن
تا بتدریج بمقام جمع رسیدن میسر شود مثنوی جمع باید کرد اجزا را
به عشق * تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق * جو جوی چون جمع
گردی ز اشتباه * پس توان زد بر تو سکه پادشاه * جمع کن خود را

جماعت جمعیت است ؛ تا توانم با تو گفتن هر چه هست ؛ جان قیمت
گشته در حشو فلک ؛ در میان شصت سطل مشترک ؛ پس خموشی
برد دهها و را ثبوت ؛ در جواب احمقان آمد سکوت ؛ هست جمعیت
بصورت تفرقه ؛ جمع معنی خواه هین از کردگار ؛ جمع صورت با چنین
معنی ژرف ؛ نیست ممکن جز ز سلطان شگرف ؛ در جمع عاشق توحید را
بیان میکند و توحید نفی و تفرقه است و توحید را چهار مرتبه است
اول توحید ایمانی و توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد الهیت
و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه و تعالی بمقتضای اشارات
آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار کند بزبان و دوم تو
حید علمی و توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آنرا علم
یقین خوانند و این چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف
از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا الله و
عالم جل و علا و جمله ذات و صفات و افعال را در ذات
و صفات و افعال او محو و ناچیز داند سیم توحید حالی است و تو

در بیان توحید

حید حالی آنست که توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله
ظلمات وجود در غلبه اشراق انوار توحید متلاشی و مضمحل شود در
انمحاق وجود موحد در مشاهده وجود واحد چنان مستغرق عین
جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید
تا غایتی که این توحید را نیز صفت واحد بیند نه صفت خود این
دیدن را هم صفت او بیند و ستر او بدین طریق قطره وار در تصرف
تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود چهارم توحید
الهی است که حق سبحانه و تعالی در آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری
همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف و منعوت
بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد
و فرد است و حوالت مشاهده این حال بفردا در حق محجوبانست الا ار
باب بصایر که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند
این وعده در حق ایشان عین نقد است و شیخ عبدالله انصار
ی در آخر منازل السایرین گفته شعر ما وحد الواحد من واحد ؛ اذ

کل فی وحده جاهده الی آخره شعر لا اله گفت و الا الله گفت ؛
گوهر احمد رسول الله سفت ؛ روح را توحید الله خوشتر است ؛ غیر ظا
هر دست و پای دیگر است ؛ چشم احول گر یکی دیدن یقین ؛ زانکه
مغرور است ای خواجه معین ؛ این دوی اوصاف دید احول است
ورنه اول آخر آخر اول است ؛ زان سوی حس عالم توحید دان ؛
گر یکی خواهی بدان جانب بران ؛ صورت سرکش گدازان کن برنج ؛
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج ؛ چیست توحید خدا آموختن ؛ خویشتن
را پیش واحد سوختن ؛ تا ز زهر و از شکر در نگذری ؛ کی تو از
گلزار وحدت بو بری ؛ کل شیء ما خلا الله باطل ؛ ان فضل الله
غیم هاطل ؛ چون بدو زنده شدی آن خود وی است ؛ وحدت محض
است آن شرکت کی است ؛ تفرقه برخیزد و شرک و دوی ؛ وحدت
اندر وجود معنوی ؛ بحر وحدت جفت روح نی ؛ گوهر و ماهیش غیر مو
ج نی ؛ ای محال و ای محال اشراک او ؛ دور از آن دریا و موج پاک
او ؛ نیست اندر بحر شرک هیچ هیچ ؛ لیک با احول چگویم هیچ هیچ ؛

چونکه جفت احولانیم ای شمن ؛ لازم آمد احولانه دم زدن ؛
یا چو احول این دوی را گوش کن ؛ یا دهان بربند و خوش خاموش
کن ؛ یا بنوبت گه سکون و گه کلام ؛ احولانه طبل میزن والسلام
این سخنها نوبت لب خایی است ؛ ور بگویی خلق را رسوایی است
قوتم بگسست چون اینجا رسید ؛ چون توانم کرد این سر را پدید ؛
حرف گفتن بستن آن روزن است ؛ عین اظهار این سخن پوشید
ن است ؛ خامشی بحر است گفتن همچو جو ؛ بحر میجوید ترا تو جو مجو ؛ از
اشارتهای دریا سر متاب ؛ ختم کن والله اعلم بالصواب مناجات
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ؛ با تو یاد هیچکس نبود روا ؛ این قدر
ارشاد تو بخشیده ؛ تا بدین بس عیب ما پوشیده ؛ قطره دانش که
بخشیدی ز پیش ؛ متصل گردان بدریاهای خویش ؛ قطره علمست
اندر جان من ؛ وارهانش از هوا و ز خاک تن ؛ هم طلب از
تست هم آن نیکوی ؛ ما کییم اول توی آخر توی ؛ هم بگو تو هم تو
بشنو هم تو باش ؛ ما همه لاشیم با چندین تلاش ؛ ای خدا ای

[illegible]

تو جانرا آن مقام :: درا و بیحرف میرود بی کلام :: چون بختم آمد
وجود این رقم :: لفظ خاتم شد بر و تاریخ هم :: یا الهی تو بده ما
را تمام :: در تمام عمر حسن اختتام :: یا نبی الصادق الوعد الا
مین :: آمین ای سر بخش ختم المرسلین :: تمّ بالخیر

والسعادات فی سنه ۱۲۹۲

هزار و دویست نود و دو

بعون الله

و توفیقه

۲۱۷

رحمت الله من [illegible] قرء

[illegible]

آنرا که بصیرت نبود یوسف کنعان

جائی بفروشد که خریدار نباشد

محمد تقی رازی

۱۹۶۳/۸/۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ ... شمسی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی